دیوان

ماه شرف خانم کردستانی

متخلصهٔ به مستوره

بمساعی

آقای حاجی شیخ یحیی معرفت

رئیس معارف کردستان

تدوین و طبع گردیده

مباشر طبع محمد رمضانی صاحب کتابخانه شرق

اسفندار ماه ۱۳۰۴

تهران

مطبعهٔ شوروی

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE488

دیباچه

بسم الله الرحمـــن الرحـــیم

کردستان که از ایالتهای غربی ایران است حاکم نشین کنونیش شهر سنندج میباشد . طبیعت در حسن و زیبائی این قطعه خاك بهیچوجه خود داری ننموده . آبو هوایش خوب کوهستان و جلگهایش با صفا . در اثر مزایای طبیعی مردمان باهوش و ذکا و اشخاص شجیع ومتکی بنفس تربیت مینماید . در ادوار پیش یکی از دارالعلمهای مهم خوانده شده . علمای بزرك وادبای نامی از کردستان قدم بعرصه وجود گذاشته اند تألیفات مفیده خاصه در حکمت و کلام از آنها باقی است قسمتی از آن در مطابع مصر بطبع رسیده و اکنون مورد استفاده عموم محصلین دیار کرد و عرب است . قریحه و افکار وذوق سرشار ادبای تمام صفحه کردستانات در ابتکار مضامین دلکش جالب توجه ورونق بخش عالم ادبیات است . نکات بدیعه وطرز های نوین دراشعار خود بالسنه فارسی و کردی و عربی نگار برده اند . مقامات عرفانی حضرت مولانا خالد شهرزوری نصایح حکیمانهٔ ملاخضر رودباری . اندرز های سودمند شیخ وسیم بزرك . ابیات نغز خانای قبادی مضامین بکر ملاعبد الرحیم تایجوزی مشهور بمولوی مشغلص بمعدوم . لطایف بدیعی ملاخضر متخلص به نالی . اشعار نمکین شیخ محمد فیض العلما . طلیات و فکاهیات شیخ رضای کرکوکی . غزلیات دلفریب و قالبی وصبوحی و سالم وهجری و چندین اشخاص محترم دیگر (که تعداد موجب تطویل است) هریك بنوبت خود برهان قاطع و دلیل ساطع برتسلط واستعداد فطری کرد در عالم ادبیات بشمار میاید .

احساسات شاعرانه نگارنده را در ایام جوانی بجستجو از مدونات شعریه ادبای نامی این دیار وادار نمود متأسفانه دواوین ایشان بواسطهٔ بی مبالاتی غالباً تجمع نیافته واکثر آثارشان دستخوش تطاول فراموشکاری شده ازهریك جزقطعات قلیلی در السنه و افواه یادگار نمانده بود . برای جمع آوری آثار هر یك عملا شروع باقدامانی نمود . در نتیجهٔ صرف پارهٔ از اوقات بجمع قسمتی از آثار ادبی وشعری این نوابغ کرد موفقیت حاصل شد . دواوینی از قبیل دیوان مثنویات و عقاید فارسی و کردی از مولوی و دیوان غزلیات ازفالی را بطرز مطلوب منتظم ساخت . درضمن این اشتغال به اشعار و غزلیات چند از ادیبهٔ اریبه متخصله بستوره آشنا و به تفحص از حالات وجمع آثار و ابیات اونیز پرداخت نام این شاعره گمنام کرد را تاجائیکه دسترس بوده زنده و بمفاخر ادبیه ادبای کردستان ضمیمه نمود . متجاوز از دو هزار بیت از غزلیات و قطعات ورباعیات و ترجیعات و مراثی و مثنویات از او بدست آورده زیور تدوین بخشید.

تصور میرود عدم مبالات به تربیت نسوان بعضی از ظاهر بینان کوتاه فکر را دچار حیرت کند که چابك سواری در میدان سخنوری فقط از خصایص غالبهٔ طبقهٔ رجال است . خیر چنین نیست . هر گاه صریح حدیث نبوی صلی الله علیه و آله وسلم طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمه اتباع شود و زنان بتحصیل علوم وادار گردند حس کنجکاوی و لطافت طبع و باریکی فکر که در طبقهٔ نسوان غلبه دارد ایجاب مینماید که عالم ادبیات از متفکرات این طبقه رونقی بسزا گیرد

نگارنده مدتها مایل بود مقداری را که از دیوان این ادیبهٔ کرد بدست آورده برای تهیج احساسات ادبی خانم نسوان بمعرض نمایش گذاشته طبع و منتشر

سازد وسایل فراهم نبود تا اینکه جناب مستطاب اجل آقای میرزا اسد الله خان کردستانی بمکنون آگاه شد . مراتب معارف پروری و علاقه مندی باحیای مآثر مسقط الرأس تأییدش نمود که ملتمس نگارنده برآورده شود وبامساعدت مادی ایشان طبع آن صورت گرفت .

نام نیکی گر بماند زادمی به کزو ماند سرای زرنگار

تذکره حالات مؤلفه

مستوره ماه شرف‌خانم نام داشته درحدود سنهٔ ۱۲۲۰ یا ۱۲۱۹ هجری در کردستان متولده شده درحدود سنهٔ ۱۲۶۳ یا سنهٔ ۱۲۶۴ پس از طی ۴۴ سال مراحل زندگی بدرود جهان گفته . دختر ابوالحسن بیك ولد محمد آقای ناظر کردستانی میباشد . خانواده اش معروف به قادری و جدش ناظر صندوقخانهٔ ولات کردستان وپدرش از مقربین آن سلسله واز محترمین عصر خود بشمار بوده است . رضا قلی خان هدایت درجلد دوم کتاب مجمع الفصحا در ضمن ذکر شعرای معاصر درصفحه ۴۵۶ منطبعهٔ طهران مینویسد « مستورهٔ کردستانی از نسوان نجیبهٔ مشهوره صبیهٔ ابوالحسن بیك ومنکوحهٔ خسرو خان والی سنندج بوده اغلب خطوط را خوش مینگاشته زنی عفیفه جمیله مردانه بوده ماه‌شرف خانم نام داشته درسنهٔ ۱۲۶۳ رحلت یافته » میرزا علی اکبر صادق الملك در کتاب حدیقهٔ ناصریه که تاریخ کردستان است مینویسد « یکی ازاین خانواده زنی است عمو زادهٔ حقیر که اسم او ماه‌شرف خانم ومتخلص به مستوره فی الواقع سزاوار است نظر بفضل و کمال وخط وربط و شعر وانشائی که این عفیفه دارا بوده اسم اورا مورخین عالم درصفحات تاریخ خود یادگار ثبت وضبط نمایند قریب بیست هزار شعردیوان غزلیات وقصاید وغیره را دارد چهل و چهار سال دوره زندگانی را طی کرده در ۱۲۶۴ هجری رخت ازاین‌سرای فانی بربست این مستوره عیال خسرو خان والی مشهور بنا کام بوده است » درمدت

هشتاد سال ازرحلت این‌فاضله اکثر آثارش ازبین رفته انچه‌را نگارنده تاکنون بدست آورده یکی همین دیوان است که از دوهزار شعر تجاوز مینماید ویکی کتاب‌تاریخ کردستان درشرح حالات و حکمرانی ولات اردلان ازبدو تأسیس این سلسله تازمان مؤلفه که قریب بانقراض است میباشد .

از مندرجاتش درضمن شرح حکمرانی خسرو خان ناکام والی کردستان چنین مفهوم میشود که در نتیجهٔ سوء نظریکه ازطرف والی مرقوم نسبت به پدر و اعمامش تولید ومورد غضب واقع شده‌اند وبعد مرتفع گردیده بنای مواصلت بایشان گذاشته وماه شرف خانم مستوره را بحبالهٔ نکاح والی درآورده‌اند .

درچندین محل از کتاب تاریخش اشعار وقطعات دیگر بمناسبت مقام نیز دارد که مناسبت انتقال باین دیوان نداشت . رسالهٔ دیگر درعقاید و شرعیات از او دیده شده که مراتب کمالاتش‌را دردیانت نیز مکشوف میسازد . بازوجش‌خسروخان ناکام که طبع موزونی داشته مغازله نموده‌اند دیوان غزلیات خسرو خان نیز دردست است ارباب ذوق میتوانند در قریحهٔ شعری هردو قضاوت نمایند . دریکی از غزلها شاعر شهیر معاصرش یغمای جندقی را ستوده ودرمدیحه‌اش اغراق شاعرانه نموده . ازحماسه‌اش نسبت بخود مفهوم میشود که درنهایت عفاف وپاکدامنی بوده است .

آقای شیخ الرئیس (افسر) رئیس محترم انجمن ادبی ایران درضمن تذکر از این شاعره اظهار فرمودند که شرح حال مستوره در کتاب تذکرهٔ فاضل خان گروسی موسوم به‌انجمن خاقان نیزمسطور است نگارنده درحین اقدام بطبع دست رس بکتاب مزبور پیدا نکرد که‌بمعرض استفادهٔ خوانندگان گذارد . بهرحال

فلو کان النساء کمن ذکرنا لفضلت النساء علی الرجال .

طهران ۲۸ بهمن ماه ۱۳۰۴ **(یحیی معرفت)**

بسم الله الرحمـــن الرحـــيم

- ١ -

از بهر تکلم چو گشائی دهنت را — مجذوب شود جان لب شکر شکنت را
طوطی نکند میل شکرخائی از این پس — گر بشنود آوازهٔ شیرین سخنت را
آوخ چه بلائی که بود رشک گل و سرو — آن قامت شمشاد و عذار سمنت را
تو فتنهٔ عامی شده مفتون دل خلقی — دیدند چو آن آفت چشم فتنت را
من خود به وفای تو برابر نه نمایم — با ملک تکین بوسهٔ لعل عدنت را
هان عرضه مده گوهر وصلت بر اغیار — غیر از من مهجور که داند ثمنت را

مستور ده بر یار لب از ناله فرو بند
رحمی نکند ز آنچه دل ممتحنت را

بزیر برقع جمال زیبا — کنی زمانی گر آشکارا
فقیر و مفلس غنی و منعم — بخاك راهت فتند از پا

مثال رویت نبسته مانی — نه آدمی تو بحور مانی
که هرچه گویم فزون ز آنی — بقد چو سروی برخ چو زیبا

چو مهر گردون ترا نخوانم — که ماه و گل را سخت ندانم
مه جمالت نکو تر آمد — ز روی شیرین ز شکل لیلی

سندان من گان چو بر گماری — تن جهانی زپا در آری
سمند خوبی دمی که رانی — بکشور دل بعزم یغما

سپهر نالد ز اضطرابم — ربودی از کف توان و تابم
تو فتنه گردی چنین خرابم — باهل می گون بچشم شهلا

زدرد هجران دگر ننالم بباغ شادی چو سرو بالم
صبا رساند ز کوی وصلت اگر نویدی بجانب ما

دریغ ماندم نهان ومستور چو گنج قارون خفی ومشهور
چسان ننالم چو نالهٔ نی چرا نگریم چو چشم مینا

بیکی غمزهٔ چشمان بربودی دل ما را وین ستم بین که نپائی صنما عهدو وفا را
زان زجورت نکنم ناله که در مذهب عاشق صادق آن نیست تحمل نکند بار جفا را
هر که درسر هوس روی نگاریش نباشد گو مخوان آدمیش بلکه مثالیست زخارا
من چنان شیفته روی تو و والهٔ مویم بدوچشمت که زهم می نشناسم سرو پارا
شربتی زآندهنش دردهو ازغم برهانش دل که درچاه زنخدان توافتاده خدا را
بوفای تو قسم بوسهٔ از لعل لبانت من بجانی بخرم گر بفروشی تو نگارا
باچنین طلعت زیبا که ترا هست مه من مهر از پرتو روی تو کند کسب ضیا را

این خطا بین که تو مستوره مقابل بنمودی
نکهت زلف وی ورایحهٔ مشك خطا را

جانم فدایت ساقیا باز آر آن جلابرا زآن باده شیرین کن دمی کام من واحباب را
باتشنه کام هجراو وصف از بهای وصل کو آنکو بدجله بگذرد قیمت چه داند آب را
تا صبحگه از دیدگان خونابه میسازم روان هر شبکه مینم بخوابان نرگس بیخوابرا
ایدوستان من از جفا افغان نمیدارم روا گر او بقیدم آورد گردن نهم طناب را
تمثال رویش را اگر نقاش چینی بنگرد دیگر نیارد در قلم نقش بت سقلابرا
کی مقتدای دین ما یاداز مسلمانی کند ازچهره آن کافر بچه گر بفکند جلباب را

گوئی صبوری خوی کن مستوره از هجران وی
مشکل که بربود از کفم دامان صبر وتاب را

مقیم کعبه گر بیند بت ترسائی ما را — کند روشن بقندیل حرم شمع کلیسارا
بجنت گر فتد چون شعلهٔ آتش زجا خیزد — بسان هیزم دوزخ بسوزد نخل طوبی‌را
زرخ‌چون‌پرده‌بگذاردزسوزش‌شعله‌اندازد — عیان از آستین سازد ید بیضای موسی را

کشد گرخیمهٔ حسنش براین اقلیم مستوره
برد ازخاطر مجنون خیال روی لیلی را

با عاشق دلدادهٔ خود چند خدا را — از کف ندهی قاعدهٔ جور و جفا را
از آه شرر بار فقیران حذری کن — کافاق به یك شعله بسوزند نگارا
نه‌رنك خضاب است برآن دست نگارین — از خون من خسته بکف بسته حنا را
در روز ازل جز ستم و ظلم گمانم — ز استاد نیاموختهٔ رسم وفا را

مستوره چنان واله وشیدا شده کز عشق
دیگر نشناسد به سر خود سر وپا را

بی مهر یارا از چه خدا را — معدوم کردی رسم وفا را
تا کی به بزمت محرم رقیبان — تا چند سازی محروم ما را
تا کرده جرمی خونم چه ریزی — رسم است باشد حدی جفا را
گوئی که قاتل بر قتل من کیست — آنکو ز خونم بسته حنا را

مستوره را آه تأثیر نبود
در آن دلی کو باشد چو خارا

شیرین دهنا سیم تنا مهر عذارا — زاندازه مبر بهر خدا رنجش مارا
در ملك وجود من دلباختهٔ زار — تا چند زنی پنجهٔ بیداد خدا را

قربانی وجود تو مستوره چون شود
یك ره نظر کنی من حالت تباه را

- ب -

بیتو از تن توان و از دل تاب — رفتـه ای بی وفـا مرا دریاب
بهر تفریح جـان زمهرم ده — سـاقیـا جرعـهٔ زبادهٔ نـاب
زآنکه داروی درد ناسورم — نیست جز از کف توجام‌شراب
بسر کشته ات زروی وفـا — ای بت سنگدل دمی بشتاب
آه و افسوس کزغم جانان — سوی شیب آمـدم بعهد شباب
بر رخم بسته شـد در امیـد — افتتـح یـا مفتـح الابواب

هست مستوره چون زر قارون
شهره ونیست درجهان خراب

افغـان به یك اشارهٔ جادوی دلفریب — ایمه ربودی از کف من دامن شکیب
چیره است بر خرابی عشاق خـاطرت — واندیشهٔ نبـاشـدت از داور حسیب
گر بامنت عتـاب بود نازنین رواست — سر کشته غمت متحمل شود عتیب
برقـع چرا به طلعت زیبـا فکندهٔ — جانا چه لایق است چنین شیوه‌را حجیب
گر نیش میزنی تو به از نوش دیگران — ونرا دهی تو درد چه حاجت بود طبیب
وی بی سبب زمحفل مـا آستین فشان — رفتی هزاردل چومنت هست در رکیب

این ظلم‌را ببین که به مستوره میکنی
محروم او زوصل تو محرم برت رقیب

زشمع عارضت کاشانهٔ‌دل روشن است امشب — ملائك در نشاط ازجلوهٔ بزم من است امشب
زچهرو قامت و روی نگارین محفل شوقم — تو گوئی منیت نسرین وسرو سوسن است امشب
بسنبل شانه‌را ار نکهت گل آشنا کردی — که پنداری جهان پرمشك ناب ولادن است امشب

بحمدالله دگر از پرتو خورشید روی تو — مراو برانهٔ دل رشك کوی ایمن است امشب
نثار مقدمش نقد روان بنهاده ام بر کف — که آن مهروی را کاشانهٔ جان مسکن است امشب
مدار اکنون طمع ازمن بیان نکته سنجی را — که از ذوق وصالش کلك طبعم الکن است امشب

عجبتر بین ترا مستوره دلبر در کنار و پس
چرا از خون دل دامانت رشك گلشن است امشب

از هجر تو من ناله چو نی میکنم امشب — خون میخورم و مستی می میکنم امشب
از بهر خدا پند ز زاری مدهیدم — من نوحه بیانك دف و نی میکنم امشب
گر نیست بدل داغ توای یار جفا جو — این ناله و افغان همه کی میکنم امشب
گر خسروم از مهر دهد بار بمشکو — خنده به بساط جم و کی میکنم امشب

مستوره چو آن شه بودم قبلهٔ حاجات
هنگام دعا روی بوی می کنم امشب

بر عذارت خوی بود آن یا گلاب — یا بگل از قطرهٔ شبنم حباب
آن بنا گوش است یا ماه منیر — و آن لب نوش است یا لعل مذاب
مستی از چشم تو بایستم که نیست — ور نه کی باشد مرا میل شراب
ای خوشا هنگام فروردین و گل — باده و معشوق و آواز رباب
دولت جاوید جوئی گویمت — وصل دلبر خاصه در عهد شباب
راستی گویم ندارد نازنین — آتش دوزخ چو هجرت التهاب

بی رخت مستوره را اندر سماع
نالهٔ بابل بود بانك ذباب

- ت -

می‌حلالست کسی‌را که‌چومن‌غمگین‌است — خاصه کین فصل گل وموسم فروردین است
صفت طینت پاك و لب لعلت بالله — نتوان گفت چه‌مطبوع وچسان‌رنگین‌است
دوستان آن بت عیار ستمگر نگرید — که نکار کفش ازخون من‌مسکین است
رفتی و رفت توانم زتن و هوش زسر — بازآگز غم‌تو دیده و دل خونین است

این همه از ستم یار تو مستوره منال
رسم و آئین بت سنگدل ما این است

ازحال دل خون‌شده‌ام کی‌خبرش هست — یاری که باغیار جفا جو نظرش هست
رحم از چه بمن آن بت بیرحم نیارد — این‌ناله اگرزان دل‌سنگین اثرش هست
دلدار از آن با من دلداده جفا کرد — بس‌عاشق سرگشتهٔ‌خونین جگرش هست
خاك قدم دوست برویم به مژگان — گر جانب محنتکدهٔ ما گذرش هست

مستوره هرآنکس‌بدلش مهرحبیبی است
ازدیده‌روان‌اشك‌چورخشان گهرش هست

کجا گل چون رخ نیکوی یار است — صنوبر کی چو بالای نگار است
مرا هم گل تو هم گلشن تو باشی — بسیر باغ و گلذارم چه کار است
نه سنبل همچو زلفت پر شکنج است — نه نرگس همچو چشمت پرخمار است
خوش آن عاشق که هرشام وسحرگاه — ز صهبای وصالت باده خوار است
جفای دهر اگر از حد فزون است — چه غم کان نازنینم غمگسار است

بگرد گلشن حسن تو ای گل . . .
چو مستوره غزلخوان صد هزار است

آرند بهای سر مو روی زمینت　　من خود فروشم بهمه خلد برینت
جرمیم نه وجور تو بامن زحد افزون　　قربان تو من از چه بود اینهمه کینت
سر گشته وادی غمم نبودت ای شه　　رحمی ز چه برعاشق مسکین غمینت
بر ریش جگر ریزیم آخر زجفا چند　　هر دم نمکی از لب لعل نمکینت

مپسند جفا ای شه خوبان بسر خود
زین پیش بمستورهٔ بیمار حزینت

ساختم زان به مهر بر کینت　　که همین است رسم و آئینت
من بیدل ز جان و دل باشم　　عاشق خال های مشکینت
باز از خون عاشقان فنکار　　گشت رنگین کف نگارینت
آخر ای شوخ بیوفا تا چند　　رحم ناید به حال مسکینت
هر کسی را دلیست در عالم　　بسته در قید زلف پر چینت
خوشتر ازشهد وشکر است مرا　　زهر خند از لبان شیرینت

در گذر زین خیال مستوره
گر به یغما رود دل و دینت

چنانم از بر آن جان جهان رفت　　که گوئی از تنم یکباره جان رفت
مبند ای ساربان محمل که امروز　　ز آب چشم توان کاروان رفت
روا باشد شوم ژولیده چون موی　　ز شهر ما چو آن موی میان رفت
دریغ آن گل بسوی خوی شتابان　　خلاف خواهش ما دوستان رفت

چو شد آن مه روان مستوره گفتا
که افسوس آفتاب اردلان رفت

تا چند جفا با من قربان تن و جانت — مجروح دلم تا کی از خنجر مژگانت
میسوزم و میسازم ای ماه ز هجرانت — رحمی بدلم از مهر دست من ودامانت
دلخسته و محزونم از نرگس بیمارت — سرگشته و مجنونم از زلف پریشانت
انصاف بده جانا از بهر خدا تا کی — روزان وشبان نالم از محنت هجرانت

هرچند زبیدادت جان ودلم از کف رفت
جان و دل مستوره قربان دل و جانت

چشم مستت نه همین مارا زدل بیکانه ساخت — از نگاهی عالمی را بیخود و دیوانه ساخت
شمع رخسارترا نازم که در هرجا دلیست — درهوای خویش سوزان صورت پروانه ساخت
حسن تو گر پنجه درمعمورهٔ عشق افکند — میتواند یك زمان آن ملك را ویرانه ساخت
ای رفیق ازحال زار من چه میپرسی مپرس — بیخودم ازعقل وهوش ان نرگس مستانه ساخت

الحذر زان ماهروی سرو بالا الحذر
کزروش مستوره راکالیوه و دیوانه ساخت

تا مهر تو در دل فکار است — مارا نه شکیب و نه قرار است
تنها نه منم قتیل عشقت — قربان تو همچو من هزار است
درچشم چو تو تیا است مارا — خاکی که ترا برآن گذار است
خرم دل آنکه از ره صدق — چون من به محبتت دچار است
ابروی تو یا هلال یا قوس — یا در کف شاه ذوالفقار است
شاهی که مدام جبرئیلش — بر درگه عام پرده دار است
ضرغام الحق علی که وصفش — بیرون زحساب واز شمار است
هر کس که زصدق بنده اش شد — بر جمله شهانش افتخار است

مستوره زغم منال زیرا
مولای تو شیر کردگار است

تنهـا نه جان خسته من بی قرار تست　　هرجا دلی بود بجهان داغـدار تست
با بلبل ستمزده ای گل جفـا مکن　　بر سینهٔ بلا کش او خار خار تست
کردم سراغی از دل گمگشته دیدمش　　لرزان بتار کاکل عنبر نثار تست
بر قتل من ز کلك شه حسن را خطی است　　آن سبزهٔ دمیده که زیب عـذار تست

گاهی بنامه یار ز رحمت به خاطر آر
مستورهٔ فکار که امیـدوار تست

گرچه نهان از دیدهٔ غم نیست چون دل جای تست　　دارم اگر جان و تنی قربان خاك پای تست
کی ماه اندر آسمان چو نروی خوبتدلکش است　　کی سرو اندر بوستان چون قامت رعنای تست
ای دلربای ماهوش تو خفته اندر خواب خوش　　زین قصه کی داری خبر کافاق پر غوغای تست
بر صحن باغ و گلستان گر بگذرم ای دلستان　　آید بچشمم کلخنی چون بیرخ زیبای تست

جانا بجز جور و جفا از تو نمی بینم وفا
و بن بوالعجب تر دلبر امستوره خود شیدای تست

دل عالمـی ربود است نگاه دلفریبت　　همگی مطیع فرمان شب و روز در رکیبت
اگرم کشی بزاری و گرم زنی بخواری　　بخدا که من نرنجم ز جفا و از عتیبت
بوفا و جـور ای مه بفلك شبیه باشی　　نه بنازم از فرازت نه بنـالم از نشیبت
من ازین غم نهانی دل و دین بدادم از کف　　که تو فارغی ز حال دل یار ناشکیبت

ز تن فـکار مستوره مدام می بنالی
بجراحت تو مرهـم ننهد مگر طبیبت

هرگز ترحمی بمـن مبتـلات نیست　　معلوم شد که طفلی و خوف از خدات نیست
گر بینم از وفات ببالین پس از وفات　　مقصودم از خدای بغیر از وفات نیست

یکره نظر بسوی من ای بیوفا فکن — دانم ترحمی به من مبتلات نیست
مقصود من سجود بدان طاق ابرواست — ورنه بکیش عشق صیام و صلوة نیست
ما نقدجان بوصل توخوش داده‌ایم لیك — دانم‌که این متاع محقر بهات نیست
چون زلف وعارضت شبه ومه ندیده‌ام — مانند نوش لعل تو شهد و نبات نیست
ای آفتاب حسن بهر سو فروغ تست — ما ذره و تو شاه رخی سوی مات نیست

مستوره چون بکوی وفا پا نهاده
جزسوختن دگر چوسمندر سزات نیست

به یك اشارهٔ چشمان جادوانهٔ مست — مهی ربود زدل تاب و طاقتم از دست
چو دل بحلقهٔ زلفش بقید شد ناگه — جفا نمود وستم کرد ورفت وعهد شکست
نه خوفی از دل محزون ماش مهر برید — نه بیمی از شرر آه من وفای گسست
بناوك مژه آن سست عهد سخت کمان — دلم نشانهٔ غم کرد و مرغ جانم خست
درآن دمی که خبر دار از وجود ویم — فرنگیم خبرم گر ز خود زمانی هست
ببین توشومی اختر که یار بی سببی — زما برید وپس آنگه بدیگری پیوست

دلی بحلقهٔ گیسوش پای بند آمد
چه‌مشکل‌است که مستوره گرتواندجست

این نه گل وسنبل‌است زلف‌وجبین‌است — وین نه‌دهن بل‌زلال ماء معین است
خود لب ودندان نه آنچنان که توداری — لعل بدخشانی است ودر ثمین‌است
چشم خمار تو شوخ چشم بغمزه — آفت جانها ورهزن دل‌ودین است
کس مه‌و گل‌را ندید چون توبخوبی — باقدسرو چمن که گفت چنین است
نوش دهان تو کوثریست مجسم — گلشن رویت بلی بهشت برین است

نکهت کوی تو شمیم سنبل مویت | به ز نسیم بهشت و نافهٔ چین است
عقل ز وصفت بحیرت است چه گوید | نقش بدیع تو کی زماء وطین است
تا بمکان وجود پای نهادم | مهر لقای تو ام بسینه مکین است

نالهٔ مستوره سخت گشته حذر کن
وای بر آن نالهٔ دلش بکمین است

در فلک ماه توی رخشان است | یا که مهری بسما تابان است
خال بر صفحهٔ رویش کوئی | نقطهٔ بر ورق قرآن است
غلطم خال و لبش دانی چیست | نقل هندو بچه و حیوان است
قامت و چهره و زلفش به صفا | غیرت سرو و گل و ریحان است
لعل نوشش به لطافت صد بار | برتر از لعل و به از مرجان است
دم ز وصفش نزند پیر خرد | چون ز شرح صفتش حیران است
زین همه جرم تسالم هرگز | زآنکه مهر علیم درجان است
ناوك سینه شکافش گوئی | تیر دلدوز شه مردان است
حیدر سالب غالب که زجان | قیصرش حاجب و جم دربان است

فتنه مستوره به گیتی امروز
همگی زان نگه افتان است

امروز چو ساقی بچمن فصل خزان است | می‌ده مکن اندیشه که ماه رمضان است
از موعظه شیخ میندیش و بکف نه | رطلی دوسه کین فتویم از پیر مغان است
ای روح روان ریز بکامم قدحی چند | زان بادهٔ پیغش که مرا روح روان است
آنکس که دراین فصل می ناب ننوشد | انسان نبود بلکه ز نوع حیوان است

من ملك جهان را به بها بدهم و گیرم — یکجرعه‌از آن‌می که‌به‌ازهردوجهان است
تنها نه مرا بیخودی از نشأه خمر است — مخموریم از چشم‌توای‌راحت جان است
امروز مگر شانه زدی زلف دوتا را — زینسان که صباغالیه‌بو مشك فشان است
لرزان برم ای گل دل‌عمدیده زهجرت — مانند صنوبر زدم باد وزان است

یکدم سوی‌مستوره زرحمت نگران‌باش
عمریست که چشمش‌بوفایت نگران است

کشتهٔ عشق ترا کار بجز زاری نیست — زانکه از خوی توامید وفاداری نیست
شومی بخت نگر ای مه آزادهٔ من — با اسیران بلایت سر دلداری نیست
هان ز افسانهٔ اغیار ز دستم ندهی — خواهی‌اربه زمنی یاربدست آری نیست
از جفای تو نالم که شعارش با من — روزگاری، است فلك غیر جفاکاری نیست
دل آواره چرا بیهده باشد مفتون — گرنه‌ازفتنهٔ آن نرگس خماری نیست
دلبر ترك در آفاق بسی باشد لیك — دلربائی چو تو ای شوخ بعیاری نیست

بهر مستوره به یغما چه کمر می‌بندی
غیر دل دربراو هرچه بپنداری نیست

صبح است‌وصبوحی‌زدگانرا تب وتابست — ساقی قدحی چارهٔ غمهـا می ناب است
ما گوش بر افسانهٔ زهاد نداریم — کاوراد سحرگاهی ماجام شراب است
دی شیخ‌بمسجد سخن ازتوبه‌همی گفت — درمصطبه امروز زمی‌مست وخراب است
گر سبحهٔ صد دانه گسستم نه گنه بود — زنار ززلف تو به بستم که ثواب است
یك بوسه یك عمر تمتع نگرفتم — ازلعل توکان غیرت یاقوت مذاب است
چاه‌ذقنت مسکن مشك است‌وعبیر است — گنج دهنت معدن‌عطر است و گلاب است

دانم نظر مهر بمستوره نداری . . .
وین‌نیم نگه ماه‌من از روی عتاب است

نفحهٔ خلد است یا زیار نسیم است — نکهت مینو است یا ز دوست شمیم است
رایحهٔ تست یا که بوی بهشت است — گلشن روی تو یا ریاض نعیم است
زیبدت ار ماه و سرو خوانم و گویم — زانکه مثالت ز نوع انس غدیم است
با تو مرا خار بهتر از گل و سنبل — بی تو مرا در نظر بهشت جحیم است
وقت گل آمد بیا و باده همی کش — خوف ز عقبی مکن خدای کریم است
ما سر طاعت نهاده ایم به تیغت — بستهٔ قید ترا ز قتل چه بیم است

خاطر مستوره را بجور میازار
زانکه بکیش وفا گناه عظیم است

چون روی تو لاله در چمن نیست — یاقوت لب ترا ثمن نیست
مانند تو در شکر فروشی — خود طوطی شکرین سخن نیست
این نکهت جانفزا که در تست — در نافهٔ آهوی ختن نیست
سر چشمهٔ نوش روح بخشت — چاه خضر است آن دهن نیست
در برزن و شهر فتنه امروز — جز فتنهٔ نرگس فتن نیست
با مغبچگان مدام نوشم — کین زهد خراب کار من نیست

مستوره بجز خیال دلبر
در این دل زار ممتحن نیست

گل آمد و عندلیب شیداست — هنگام می و نشاط صحرا است
بر طرف چمن بیا که آنجا — اسباب طرب همه مهیا است
زین پس من و ساقی و می و جام — کین رسم ستوده خاصهٔ ما است
زاهد تو و سلسبیل و کوثر — ما را لب مهوشی مهنا است
آن شوخ ز دلبران یکتا — در شیوهٔ حسن و ناز یکتا است

زنجیر دل خراب مجنون — از طرهٔ پرشکنج لیلی است
آیات لطافت و نکوئی — درصفحه صورتت هویدا است
دامن مفشان که از نکوپان — این شیوهٔ سرکشی نه زیبا است

مستوره متاع دین و دل بین
در دست بتان شهر یغما است

دل رفت زدست ما و چون رفت — زنجیری و واله و جنون رفت
ما را زکف ای نگار غماز — از هجر تو دامن سکون رفت
شب تا سحرم زچشمه چشم — ازجور تو دجله های خون رفت
از دل نرود خیال تو زانك — مهرت با شیر اندرون رفت
دل در برمن فسوس آخر — زآن فتنه چشم ذو فنون رفت
بود آنهمه از جفای شیرین — جوری بفریب بیستون رفت

مستوره بما هزار خواری
از حیلهٔ آسمان دون رفت

تا کی ایکافرشتایم روزو شب درجستجویت — عاقبت ترسم بخواری جاندهم در آرزویت
از دل و جانم هم ایدلبر کمینه جانفدایت — گردوانی صدرهم بگریزم و آیم بسویت
خود توآن تابنده خورشیدی که مهرعالم آرا — میکند کسب ضیا هرشامگه ازصبح رویت
فتنهٔ جانها است جادوی دوچشم نیم مستت — شورش دلهااست زنجیر دوزلف مشکبویت
ماه گردون منفعل از غیرت خد ملیحت — سرو بستان پا بگل از حسرت قد نکویت
همچومن بیکس فراوان خستهٔ آهوی چشمت — همچو من بیدل هزاران بسته یکتار مویت

عمرصرف نیکنامی شد زتقوی پای میکش
خوش بود مستوره این بدنامی ازجام وسبویت

جزغم دوست هوای دگرم کی بسراست　　کافر عشقم و خونم بحقیقت هدر است
تا سحر شب همه شب نالم و اختر شمرم　　بامیدی که زآهم مگر آن مه خبر است
دل‌سخت توچوای‌سنگدل ازآهن‌وروست　　چه شگفتی است اگر نالهٔ ما بی اثر است
بسرت می نشناسم دگر از هم سر و پا　　بامنش چرخ زبس شعبده اندرنظر است
این گهر نیز که از کلك خیالم ریزد　　بالله از همت آنقدوهٔ اهل هنر است
میر اقلیم سخن حضرت یغما که زجاه　　عرش را پایه زارکان درش پست تر است
آن مهین زبدهٔ آفاق که از معجز نطق　　زید ار گویمش این‌نیز رسول دگر است
آتش شوق من و جذبهٔ کویش دانی　　قصهٔ موسی و افسانهٔ نار و شجر است

ناله مستوره مکن گرچه دلت یغمابرد
زینغمت‌شیوه‌د گرخوردن‌خون‌جگر است

گربراند وربخواندعاشقم برخوی‌دوست　　به‌زمرهم گرخورم زخمی‌من‌ازبازویدوست
از سر کوی وفا راه گریزم نیست زآنك　　دامها دارم فزون برپای دل ازموی دوست
گر نوازد بنده‌ام ور میگدازد چاکرم　　قبلهٔ حاجات باشد حاجب نیکوی دوست
گر به تیغم میزند من از ره صدق و صفا　　برنگردانم‌دگرروی‌خودم ازروی‌دوست
حاش لله ماوکوی غیر مأوی ساختن　　عاقبت میبایدم جان باختن در کوی دوست
شهریاران هندوان بر دربسی دارند لیك　　من‌زجان‌ودل‌همی‌باشم کمین‌هندوی‌دوست
کاشکی آنانکه میل سنبلستان میکنند　　دیده بگشایند یك‌نظاره بر گیسوی دوست
یا گلستان و گلم میل تماشا کی بود　　نکهت فردوس یابم دوستان ازبوی دوست

فتنها مستوره شد نایاب در عالم ولی
فتنهٔ گرهست هست‌ازنرگس‌جادوی‌دوست

آن بتی کافت جانهاش به گویند این‌است — غیرت سنبل و رشك قمرو پروین است
ما ندیدیم گلی تازه به پیراهن سرو — یا که شمشاد براو رسته به سیمین است
گوئی این سروخرامان که چنین میگذرد — آدمی نیست همانا که ز حورالعین است
این ملك یا بفلك ماه نوستی ور نه — کی چنین صورت مطبوع زماء وطین است
وصف زیبائی او را نتوانم گفتن — اوج خورشید و مهو باغ گلو نسرین است
زلف و روی تو بنازم که بدین زیبائی — پیش صاحبنظران مظهر کفرو دین است
دل محزون من و سلسلهٔ زلف نگار — همچو گنجشك ضعیفی بکف شاهین است
کبر از ماهوشان گرچه نزیبد لیکن — چکنم چون مه من دلبر باتمکین است

شکوه مستوره مکن شیوهٔ خوبان جهان
همه نازاست وعتاب است وجفا و کین است

لوحش الله ز صفا همچو تو دلداری نیست — مثل روی تو گل تازه بگلزاری نیست
پیش مخموری چشم تو بمیرم که دگر — همچو چشمت بچمن نرگس خماری نیست
خوبرویان همه جا مایل جورند ولی — درصف سیم تنان چون توجفاکاری نیست
شد خراب از غم هجران تو بنیاد دلم — پی آبادی او آه که معماری نیست
خسروان جای بمشکو بگزیدند ولی — فقرا را بجهان سایهٔ دیواری نیست
چه غم ار شیخ ربود از کف ما سبحهٔ زهد — در کلیسا مگرم رشتهٔ زناری نیست

دعوی فضل تو مستوره مکن زآنکه بدهر
فاضلان را بخدا پایه و مقداری نیست

- ج -

ای خاك کف پای تو بر تارك ما تاج — زیبد که ستانی ز مه و مهر فلك باج

خوبان جهان را همه نعلین تو افسر — شاهان زمان را همه درگاه تو معراج
برقوس دوابرو چو نهی ناوك مژگان — پیش نگهت چست نهم جان پی آماج
ما کشتهٔ هجریم و تو داری دم عیسی — ما کافر عشقیم و تو در مذهب ما خاج
چون روز منور شود از طلعت خوبت — برقع ز جمالت فکنی گر بشب داج
قربان نگاه تو من ای شوخ پریوش — کز غمزه متاع دل و دین برد بتاراج

از خرمن وصلت مه بی مهر زکاتی
رسم است عطا کن تو بمستورهٔ محتاج

— ح —

باز هنگام بهار آمد و اینست صلاح — من ومعشوقه وطرف چمن و ساغر راح
خوش بود هاهله بلبل شیدا بصبوح — خاصه با غلغلهٔ شیشه صهبا به صباح
سوی میخانه بیا گز کرم پیر مغان — عمر جاوید بیابی تو ز یمن اقداح
ما عیار همه خوبان بمحك در زده ایم — همه جسمند توای روح مجرد ارواح
توی آن ماه که درظلمت روحی مشکوة — توئی آن شوخ که درخلوت جانی مصباح
من وازدشنهٔ توسر کشی این بوالعجبی است — بسملم کن اگرت خون منی گشته مباح

لعل نوشین بتکلم بگشا تا که شود
گره خاطر مستوره و جمعی مفتاح

— د —

ترا ای سیمتن بررخ چوزلف پرشکن لرزد — مراچون برگ بید ازغم روان ممتحن لرزد
بصحرای قیامت گر بدین قامت بیاخیزی — شفیع حشررا برحالت خود جان وتن لرزد
خرامان چونشوی درطرف باغ ایسرو نوخیزم — ز غیرت دلربای فاخته اندر چمن لرزد

توای رشك گل و گلشن بسوی گلستان بخرام که تا گل چاك سازد جامه وزغم نسترن لرزد

پی وصلت مدام اغیاررا در جام لیك ای مه
ززهر هجر تو مستوره را جان در بدن لرزد

باد از ملك ختن غالیه سا می آید یا که از طرف چمن پیك صبا می آید
یا نسیمی است زچین نافه گشا می آید یا شمیمی است که از کوی شما می آید
آنشه حسن که غارتگر دین و دل ماست چه خطا دیده که از راه خطا می آید
جان شیزین کنم ایثار نسیمی که از او نکهت خسرو پرویز لقا می آید

ای طبیب از چه بمستوره نگاهی نکنی
دردمندی است بامید دوا می آید

این نسیمی که چنین مشك فشان می آید مگر از کوی توای جان جهان می آید
نفس باد صبا چون دم عیسی زچمن جسم بیجان مرا راحت جان می آید
بهر تسکین دل خونشده ام شام و سحر پیك فرخ پی دلدار نهان می آید
شکر ایزد که بکوری رقیبان سوی من نامهٔ خسرو جمشید نشان می آید

هر که بنهاد چو مستوره قدم در ره عشق
کار فرمای کران تا بکران می آید

آن پری بین تاچه زیبا می رود از پی تاراج دل ها می رود
وای بر حال گرفتاران عشق ترك خونریزی به یغما می رود
رحمی آخر نایدت ای سنگدل باچنین جوری که برما می رود
قامت سرو صنوبر خم گرفت درچمن کان سرو بالا می رود

ازغمت مستوره درصحرای عشق
واله و مجنون و شیدا می رود

مژده ای دل برتنم جان می‌رسد　　قاصدی از کوی جانان می رسد
باد عنبر بیز می آید مگر　　نکهت یوسف بکنعان می رسد
منت ایزد را که شبهای فراق　　دمبدم اینک به پایان می رسد
شد چو داغ از مرهم وصل تو به　　درد هجران هم بدرمان می رسد

جوی اشك از دیده مستوره مبار
سویت آن سرو خرامان می‌رسد

دل لیلیم گر چو سندان نمی‌شد　　چو مجنون مرا جا بیابان نمی‌شد
مرا کار دل گر بسامان رسیدی　　ورقهای دانش پریشان نمی‌شد
بزاهد تو رشك مه ارو نمودی　　دگر قصه از کفرو ایمان نمی‌شد
مکن منعم ازباده گر می نبودی　　رخ گلرخان لعل‌و مرجان نمی‌شد
طبیب دل درد مند ار تو بودی　　مرا درد محتاج درمان نمی‌شد
نظر گر توانستم از تو گرفتن　　دل‌و جانم آماج پیکان نمی‌شد

بسر گر نه مستوره سودای عشقش
بدی نغمه سنج و غزلخوان نمیشد

خرم آنروز که دلدار جفا نفروشد　　ور فروشد بکسان لیك بما نفروشد
عشق چون پخته شدو کشت جنون عاشق‌زار　　دردی از یار که دارد به دوا نفروشد
پیر میخانهٔ ما جرعهٔ د دی ای شیخ　　بهمه ورد سحر گاه شما نفروشد
زاهد از طاعت وتقوی چه زنی اینهمه لاف　　عاشق آنست که در عشق ریا نفروشد

دوش و شیوهٔ عصمت بود این مستوره
به متاع دو جهان شرم و حیا نفروشد

حیف از آنمه بیمهر که خود عهد نپاید — مادر پیر فلك ورنه چنین طفل نزاید
گرچه پیوند مودت گسلانید ولیکن — دل و دینم برباید چویکی نظره گشاید
نقش رویش نظر مانی چین گر بنگارد — دگر از رشك مثالش سرانگشت بخاید

باز مستوره بسختی جهان دل بنهادی
چون بدونیك گذار است ترا صبر بباید

از سوزش دل ما آن مه خبر نباشد — یا آه درد مندان صاحب اثر نباشد
شبهای وصل دلبر با آه و ناله هر دم — دست دعـا بر آرم کانرا سحر نباشد
این لطف و نازنینی درماه و گل ندیدم — مانند نوش لعلت شهد و شکر نباشد
زیبد که طینت تو از آب و گل نخوانم — نقشی بدین لطیفی چون در بشر نباشد
سنك است آندل سخت یاخود ز آهن و روست — کش ناوکی ز آهم یکره گذر نباشد
آخر بجرم عشقت خون مرا چه ریزی — در هیچ کیش عاشق خونش هدر نباشد

از قید و بند زلفش مستوره چند نالی
آنکو بجست زین دام صاحب نظر نباشد

زلف بر عارض چو افشان میکند — خاطر جمعی پریشان می کند
میکند دل گرد کلزار رخش — آنچه بلبل در گلستان می کند
لوحش الله کفر زلف آن صنم — رونق اسلام بطلان می کند
می نباشد فتنه در اقلیم عشق — هرچه هست آنچشم فتان می کند
ماه من گر پرده بر دارد ز رخ — مهر روی از شرم پنهان می کند
دل ببرد و جان بغارت نیز هم — وین ستم بین قصد ایمان می کند
ناید اندر و هم عالم کاین جفا — بامن آن سرو خرامان می کند

دوستان گویند عیبم کان فلان　　جان‌فدای خوب رویان می‌کند

گر سر یاریت با مستوره هست

دین و دل بهر تو قربان میکند

خار می‌چینم اگر گل بکفم وا نرسد　　قطره می نوشم اگر دست بدریا نرسد

دل ز سودای رخت آتش غم افروزد　　چه شگفتی است که دودش بثریا نرسد

بچمن سرو زشرم قد تو یا بگل است　　برخ وزلف توخود سنبل وزیبا نرسد

طبع خام من اوصاف جمالت هیهات　　که بوصف تو پری عقل توانا نرسد

رحمتی قصهٔ دل تا بجنون درنکشد　　چارهٔ سوز جگر تا که بسودا نرسید

تو خود ای سنگدل آخر چه بلائی یارب　　که دل هیچکس از تو به تمنا نرسد

پایهٔ شعر بلند است بسی لیك دریغ

دست مستوره بسه دامان مطیعا نرسد

دل با غم تو شام و سحر غلغله دارد　　سودای تو در کشور جان منزله دارد

از رشتهٔ عهد تو بریدن نتوانم　　پیوند وفایت که بسی سلسله دارد

از ما خبرت نیست مگر کوی تو ای مه　　تا کلبهٔ ویران چه قدر فاصله دارد

شب‌های فراق این دل محزون متعاقب　　نالد ز غمت چون کاوی بلبله دارد

پیوسته صنم ناله کنم از سر کویت　　وین بوالعجب آن‌دل بچه‌سان حوصله دارد

آلوده مکن با غم جانان دل خود را　　کین قافله تا حشر ز پی قافله دارد

اظهار وفا سنگدل از تو نپذیرند

مستوره ز جور تو بجانت گله دارد

اگر آن مهر گسل بر سر پیمان آید　　باز در قالب فرسودهٔ ما جان آید

نقد جان در قدم پیك صبا ز آن ریزم — که از او رایحهٔ سنبل جانان آید
شاهد گل خوی خجلت بجبین میریزد — آن پری رخ بتفرج چو بستان آید
از حیا سرو چمن پای بگل میماند — در خرام اردمی آن سرو خرامان آید
حلقهٔ گوش بتان نعل سمندش گردد — شهسوار من اگر یکه بجولان آید
تاتورفتی زبرم ز آتش خرمان شب‌وروز — از بن هر مژه ام اشك بدامان آید
قصهٔ سوز فراق تو نگنجد به بیان — شرح هجرت نتوان گفت بپایان آید
گرتو بیما بودت خاطر مجموع ولی — روز ما بیتو چو زلف تو پریشان آید

به سوی معرفتش ره نبود مستوره
هرکه بیروی نگاری به گلستان آید

دل محزون ز غم هجر چنان میلرزد — که نهالی ز صبا فصل خزان میلرزد
هر کجا قصهٔ حسن تو مرا دیده پر آب — هر کجا ذکر تو ما را دل‌وجان میلرزد
صنما بار فراق تو گران است مرا — دل بیچاره از این بار گران میلرزد
بسکه نالم بدرت شب همه شب‌تا بسحر — از فغانم همه در سینه چنان میلرزد
جان به‌آماج نهادم پی تیرت اکنون — دلم از سستیت ای سخت کمان میلرزد

نگهی جانب مستوره کن از مهر بین
که چسان‌از غمت ای‌روح‌روان میلرزد

چون‌صبا دوش‌بدان گیسوی‌خم‌درخم‌خورد — قصهٔ نافهٔ تاتارو ختا بر هم خورد
اعتدال قد موزون ترا دید چو سرو — گشت چوگانی‌و ازرشك قداوخم خورد
پور گشتاسب گر آن تاوك مژگان ندیدی — آمدی یادش از آن چوبه که ازرستم‌خورد
خورد دل درخم ثعبان کمندت زخمی — آنچنان بهمن بیداد گر ازبلخم خورد

آتش عشق ترا سینهٔ ما مضمر داشت　　غم هجران ترا خاطر ما مد غم خورد
زخمی از ناوك دلدوز تو برجان دارم　　کافرم جزغم زوی تواگر مرهم خورد

باده از چشم تو مستوره نه تنها بکشید
زین می‌و باده‌و مل بلکه همه‌عالم خورد

هل دگر باره درآن زلف بزنجیر افتاد　　چکنم چاره که این کار زتدبیر افتاد
بس شبم یاد فراق تو بخاطر بگذشت　　دل سودا زده از نالـه شبگیر افتـاد
منشی لوح قضـا قسمت ما غم بنوشت　　درازل قصه همان است که تقدیر افتاد
تو بدان چشم سیه مست بسویم نظری　　نیستت از من دلداده چـه تقصیر افتاد
خوش بود گر بنهی پای بچشمم زیرا　　روزگاری‌است مراین غرفه زتعمیرافتاد
هدی از آن دلبر سیمین ذقنم قاصد وصل　　مژدهٔ داد و دگر باره بنأ خیر افتـاد

شفقتی بردل مستوره بیدل که چنین
رفت از کوی تووخسته‌و دلگیر افتاد

بید انسان آتشم‌شد شعله‌ور از عشق یار خود　　که‌شب‌خوابم‌نبرد از نالهای زار زار خود
گذشتی‌باردیربنراطپان‌درخاك‌وخون‌دیدی　　سرت گردم نپرسیدی‌چرا ازداغدار خود
بیك نظاره‌دل بردی زدستم بس‌جفا کردی　　مگر آئین خوبان‌این بود با غمگسار خود
همیگویند خلقم دل بدان دلبر مده یارب　　چگونه‌ندهمش‌دل چون ندارم‌اختیارخود
ستم با عاشق بیچاره ای بیداد گرتا کی　　خدا را یك زمان رحمی بجان‌بیقرارخود
مرانه شکوه تنها از جفای گلرخان باشد　　شکایتها بسی داریم ما از روزگار خود

چنان‌زاحباب بددیدم کنون‌مستوره‌میخواهم
شوم آوارهٔ دهرو کنم ترك دیار خود

شب‌هجران دوچشمم آنچنان نمناك میگردد ز گریه دامنم ز آلود گیها پاك میگردد
شرر درخرمن خورشیدومه دراوفتدزانسان شب‌و روز فراقم ناله آتشناك میکردد
بنالم تا بخنگ ناز آن صیاد بنشیند چو صید بسملش آویزهٔ فتراك میگردد
بسویم آن پری گاهی نظر می‌افکند دانم ازاین تیر نگه آخر دلم صد چاك میگردد
بتی دارم ز قتل جان عشاقان نیندیشد بلی‌رسمی است یار بیدلان بیباك میگردد
خدارا ای منجم باز گو خاکم‌بسر تا کی نه برکام دلم یکدور این افلاك میگردد

مرا مستوره از بار گنه اندیشه کی باشد
شفیع حشر گر شاهنشه لولاك میگردد

بسر تربتم ار آن بت طناز آید پس قرنی به تنم روح روان باز آید
شاهباز نگه او چو شود بال گشای مرغ دل در نفس سینه بپرواز آید
بهمه عمر نبردم حسد از جاه کسی جز بان با صنمی مونس‌و دمساز آید
مست دیدارترا حاجت می‌نیست ازانك باده چشم تو به از می وبگماز آید
نتوان از تو گسستن بدگر پیوستن ز آنکه‌مانند تو شوخی بجهان شاذ آید
بخبر پرسی احوال گدا آن شه حسن خوش بود سویم اگر با همه‌اعزاز آید

باسگان در تو هر که صفائی دارد
بهمه دهر چو مستوره سر افراز آید

چرخ از آن ازوجع چشم تو تقصیر نکرد کش بدل هیچ اثر نالهٔ شبگیر نکرد
رشکم آنست که درلوح قضا کلك قدر درد چشم تو بنامم زچه تحریر نکرد
زان رمد کرده که درچشم توجا میدانم بیمی از آه من خستهٔ دلگیر نکرد
جیش دردیکه بچشم تو همیتاخت مگر خوف از نوك سنان و دم شمشیر نکرد

خیرتم نرگس مشت پی بگرفتن وی — زان سر زلف چرا چنبر و زنجیر نکرد
پی بهبودی چشمت زدم آهی لیکن — آه از آن نالهٔ بیهوده که تأثیر نکرد

نخست مستوره از این درد چرا ناله کنی
چرخ تا بود در آزار تو تأخیر نکرد

آن پریچهره که دوشینه بزم ما بود — وصف اورا توان گفت چسان زیبا بود
وه چه بزمی گل و شمع و نی و بربط همه جمع — خنده جام می و قهقهه مینا بود
سرخوش از باده من و ساقی و آن طرفه صنم — تا سحر قصه ز نقل و می و از صهبا بود
از وفا داری و از صبر و شکیبائی و عشق — هرچه زان جمله سخن رفت ازین شیدا بود
زاهدا لاف مزن نقد مسلمانی تو پیش — خود بدیدم بکف مغبچهٔ ترسا بود
هر که در مسجد و میخانه بچشم آوردم — همه را دامی از آن زلف سیه برپا بود

دی بغمزه صنمی سلسله موئی بگذشت
دل مستوره و جمعی بیرش یغما بود

تیری پی قتلم زخدنك مژه بگشود — دلدار جفا پیشه زهی طالع مسعود
ای ساقی گلچهره یکی جام می آور — من گوش بر آنم نبود شیخ چه فرمود
تا پیر مغان از من و زاهد چه ستاند — آن خرقه پشمینه و این دلق می آلود
نساج قضا بافت چو دیبای وجودم — در کارگه کن زغمش تار زدو پود
یارب بچه طالع من دلداده بزادم — کین خاطر محزون زغمم هیچ نیاسود
ای طور جفا همچو صفا در تو هویدا — وی رسم وفا پیش تو چون مهر تو مفقود
گر تیغ زنی من نگریزم زتو اما — در کشتن سر گشته عشقت نبود سود
معشوقه بسی بگساد از عاشق خود لیك — ای رهزن بازار محبت نه چه تو زود

مستوره چسان زیست تواند ز جفایت
یاران همه مقبول و مرا این غم زده مردود

گر کلیشن بهشت کیان آرزو کنند — گوروزوشب نظاره آن روی وهو کنند
امروز ساقیا ز سبو می بیه جام ریز — فرداست خاك ما وتو جام و سبو کنند
فوج فرشته را به سماع اندر آورند — مستان اگر زعوز جگر های وهو کنند
پیران و پارسا و برهمن حبیب را — در کعبه و کنشت همی جستجو کنند
ما خود بکنم راز چه کوشیم گوش دار — هر محفلی ز غصه ما گفتگو کنند
آید شمیم مهرو محبت ز ترینم — خاك مرا اگر پس صدقرن بو کنند

مستوره پا بکوی ترحم نمی نهند
جوبان شهر ازچه به بیداد خو کنند

ترك مست تو چو قصد من دلگیر کند — کشور جان بنگاهی همه تسخیر کند
چشم فتانت بنظاره چو بر بگشاید — نوك مژگان تو در دل عمل تیر کند
تیغ ابروت بکین تا که میان می بندد — ای بسا سر که جدا از دم شمشیر کند
زلف مشکینت بنازم که بدین طراری — دل صید عاشق بیچاره بزنجیر کند
گر بجان بازی عشاق تو فرمان بدهی — چه سیه بخت کسی زامر تو تقصیر کند
نیم بسمل چو منش بسته فتراك فزون — اگرآن صید فکن میل به نخجیر کند
گنج جان خواهی اگر خاك ره فانی شو — که غبار قدمش حکمت اکسیر کند

روش آن شه خوبان بنگر مستوره
که خرام بت چین و مه کشمیر کسند

چهرهٔ گل تا نبیند بلبل ازدل چون خروشد — دلبر مارا بگو بهر خدا صبورت نیوشد
هر که سوی دوست پویدمیل گلذارش نباشد — هر که روی یارجوید بهر سیر کل نکوشد
ماه من آخر حیات جاودانی حاصل آرد — باده درطرف کلستان هر که ازدست تو نوشد

مشتری دانم بهای لعل آنمه می نداند — من خریدارم بجان گروی بجانش میفروشد
ای مسلمانان زعشقش ازچه شنعت می‌زنیدم — کافران کش برچنین تمثال زیبا دل نجوشد
کشتهٔ چشم تو منع شیخ و زاهد کی پذیرد — والهٔ زلف تو پند پیر و مفتی کی نیوشد

سیل اشکم رشک طوفان آمد و مستوره دانم
از جفای آن پری این چشمه تا محشر بجوشد

بی تو یاران دل پر ناله و افغان دارند — ناله گیرند زسر تا که بتن جان دارند
معشر خسته دلان مهر تورا در دل‌زار — همچو گنجی است که در خانهٔ ویران دارند
تو خود ای مظهر خوبی چه بلائی یارب — کز غمت خلق جهانی دل بریان دارند
همچو خود شیفته در شهر فزون میبینم — کز تو داغی همه برسینهٔ سوزان دارند
کشتگان غم خود را بوفا کن نظری — که چسان از غم عشقت تن بیجان دارند
عارف و زاهد و عامی همه در صنعت حق — نقش روی تو در آفاق ببرهان دارند
عاقبت میرم از این غصه که ارباب وفا — قصهٔ عشق ازین سوخته پنهان دارند
گلرخان کی بعلاج من و دل پردازند — که چومن بیسروپا کشته فراوان دارند

دلبران بهر دل خلقی و مستوره مدام
طره و سلسله از زلف پریشان دارند

نه تنها خاطر ما از غم دلبر غمی دارد — دل خلقی زهجر روی یاران ماتمی دارد
چه غم گر ملک دل آمد خراب از جور او زیرا — بعالم این خرابیهای ما هم عالمی دارد
گرم خنجر زند بر حنجر و یکان بجان شادم — بدین امید کین زخم آخر از وی مرهمی دارد
مرا طوف خم و میخانه بعد از کعبه به کانجا — زمینایش منی وزساغر ومی زمزمی دارد
گسستم سبحهٔ زهد وریا وخرد میان بستم — بزنار وفا کین رشته تار محکمی دارد

دراین ایام گل ازحور وجنت یادمی نارد بطرف باغ هر کس صحبتی باهمدمی دارد

زهجرش بسکه اشك ازچشمه چشمم فروریزد
دگرمستوره این سرچشمه تامحشر نمی دارد

آنچه آن عیار بدخو با من بیدل کند تو نپنداری که قاتل هیچ با قاتل کند
گفته دربزم خودت روزی باسان جادهم لیك دانم این ترحم بامن او مشکل کند
چون بمحمل جا گزیند آن پریوش سر کنم گریه چندان کاب چشمم ناقه را در گل کند
درقدومش جان دهم گرجان همیخواهد زمن زیر تیغش سر نهم گر خواهدم بسمل کند
گردم عیسی زمانی روح بخش آمد کنون معجزات عیسوی را لعل او باطل کند
تا سحر از شادمانی ها دگر می نغنوم گرشبی درکلبه ام آن سروقد منزل کند

پختگی خواهی اگرمستوره عشق آموزوبس
عشق باشد عشق کان هرجاهلی کامل کند

هر کسی وصل تو جوید هر کرا لعل تو باید شهد ازبهرچه نوشد شکراز بهرچه خاید
برفشان زلف معنبر گوبدان عطار دیگر عود قماری نسوزد مشك تاتاری نساید
بلبل کلزار رویت بستهٔ زنار مویت مهر باکس درنبندد عهد باکس در نپاید
گردمی آئی به پیشم ور گهی خوانی بخویشم ازدل نالان ریشم وصل تو غمها زداید
آفت دل ها و دینی فتنهٔ روی زمینی شبه تو در نازنینی مادر گیتی نزاید
رشك ماه آسمانی غیرت حور جنانی چون تودرشیرین زبانی درنظرهرگز نیاید
تو نه خود از آب وخاکی شد یقینم روح پاکی شایدت گرجان پرستد زیبدت گردل ستاید
گر بمهرم مینوازی وربقهرم میگدازی جز تومحبوبی نخواهم جزتومطلوبم نشاید

تابکی ازهجر جانان سر کنی مستوره افغان
غم مخور شبهای هجران عاقبت دانم سر آید

درخم زلف آن صنم آخر گرفتارم کند
بی‌می‌ازصهبای چشمان مست‌وخمارم کند

گرچه‌من گمنام عشقم لیك دانم آن پری
عاقبت خود شهره اندر شهر و بازار کند

سر کنم دیوانگیها آن مسلسل طره بلکه
از کرم زنجیر زان گیسوی طرارم کند

حاش لله می نالم از خرابی های مل
کرخراب از فتنها آن چشم بیمارم کند

بیخودم از نرگس مستانه وی هم مگر
چشم خواب آلوده‌اش ازخواب بیدارم کند

فتنه اغیار و جور روزکار آخر همی
دورازروی نگار و کوی دلدارم کند

من‌ازاین‌هستی بجانم‌زانکه هجر دوستان
بیگمان از جان‌خود مستوره بیزارم کند

یارامشب گوئی از آه جهان سوزم خبر شد
بعد عمری ناله بیحاصلم صاحب اثر شد

گفتم ازافغان مگرسازم دلش‌رانرم‌لیکن
الحذرکان‌سنگدل‌را دل زبختم سخت‌ترشد

جمعی‌از نازتو مفتون ای نهال مهوش آمد
خلقی‌ازجور تودل خون‌ای‌نگارسیمبرشد

کامرانیها ز وصلت بس تمنا بود ما را
آخر از هجرت نهال آرزویم بی‌ثمرشد

جذبه شوقم سوی گلشن کشیدولیك جانا
بیتو هر برگ گلم درذیده نیش نیشترشد

تا نظر انداختم ای مه بخورشید جمالت
از نکویان جهانم سر بسر قطع نظرشد

بسکه درقتل دل عشاق کوشیدی نگارا
عاقبت‌مستوره از کویت‌بخواری‌دربدرشد

— ر —

برو زاهد ز لال سلسبیلت باد ارزانی
که‌مارا زآب کوثر لعل یارنازنین‌خوشتر

زحوروجنت ای واعظ‌خدا راچند می‌لافی
مراوصل‌نگارینی ز خلدوحورعین‌خوشتر

بفرق فرقدان‌ها می‌نسایم لیك در راهش
نهم‌سرخاك کویش‌چو نمرازیب‌جبین‌خوشتر

گدائی بر سر کوی بتی با ناله‌و افغان
زصد ملك سلیمانیم در زیر نگین خوشتر

دل دیوانه اندر روی و موی او مقید شد — بلی در مذهب رندان صلاح کفر و دین خوشتر
از این پس در چمن با بلبلان هم نغمه خواهم شد — که فریاد از جفای گلرخان با آن و این خوشتر

بکام دل گرم ز ان لعل میگون بوسهٔ بخشد
مرا مستوره ز اقلیم کی و ملک نگین خوشتر

دوستان فصل بهاراست می و گل خوشتر — در چمن بانگ نی و ناله بلبل خوشتر
گوش بر موعظه بیهده شیخ مدار — زین همه قول و فسون ساغری از مل خوشتر
دهن و لعل لب و دیده و گیسوی توام — از نبات و شکر و نرگس و سنبل خوشتر
از سریر شهی و دولت جاوید مرا — سایه مرحمت خسرو عادل خوشتر

چند مستوره ز بیداد فلک ناله کنی
در غم چرخ ستمکار تحمل خوشتر

دل سرگشته چو شد در سر زلف تو اسیر — نه شگفتی است که دیوانگی است و زنجیر
بچه نقشت بتوانیم مقابل کردن — که ز خوبان جهانت نبود شبه و نظیر
گر ملامتگر ما روی تو بیند داند — که در این عشق مرا هیچ نباشد تقصیر
تا ابد منخسف از عقد ذنب خواهد ماند — لاف از همسریت گر بزند ماه منیر
تو پری یا ملکی ورنه ز انسان هرگز — کلک قدرت نکشیده چو تو زیبا تصویر
حیرتم کی بتوانی تو به آن خلق قلیل — بفکنی گر نظر لطف باین خلق کثیر

من و جانی است نثار قدمت سازم بس
جان مستوره عنایت ز چه باشی دلگیر

بزلفت دل نه پیوندد اگر دیوانهٔ کمتر — گر از شمع رخت دوری کنم پروانهٔ کمتر
ز گویت رخت بربستم زهی بخت تو سیمین بر — که غوغا کمشد و در حضرتت افسانهٔ کمتر

کناره چون زبزمت در گزیدم ماهوش میگو | بس است آلود کیها ساکن کاشانه کمتر
زچشم مست جانان بس خمار آلوده‌ام ساقی | بیا از روی رحمت این دمم پیمانه کمتر
بمویت گشت کاسد از صبا بازار عطاران | بزلف مشکبیز ای سروسیمین شانه کمتر
زعشقت بسنه ام از ناله و افغان دولب آری | زمستان محبت نالهٔ مستانهٔ کمتر

بمجنونان سروش از رحلت مستوره چونکوید
همیگویند وه وه در جهان فرزانهٔ کمتر

- ز -

ساقی بهار و فصل گل آمد زمهر خیز | زان راح روح بخش میم درمذاق ریز
دامان وصل را زکف آسان نمیدهم | خلقم کنند کر همه اعضای ریز ریز
ای عاقلان ملامت مجنون چه فایده | من کی کنم زشنعت این قوم احتریز
جز نام دوست ورد نباشد مرا مدام | کر قطع میکنند زبانم به تیغ تیز
ای پاسبان چه رانیم از در خدایرا | جز آستان یار ندارم ره کریز
چون کوی دوست کعبه اصحاب دل بود | یاران چه می کنند هوای ره حجیز
من عهد خویش را نه چنان سست بسته‌ام | بیهوده روی مهر بگردانم از عزیز
یکباره دل گسست زدنیاو هرچه هست | پیوست در سلاسل آن زلف مشکبیز
در کوی یار شورش و افغان عاشقان | آنسان بود که معرکه روز رستخیز
دیری است تا که چرخ بکامم نمیرود | کو آسمان دگر بسرم خاك غم بریز

مستوره صبر در غم ایام خوشتر است
بختت نه یاور است چو سود اینهمه ستیز

شادی وصل پس ازسوك فراق است امروز | بزم عیش است و نکارم بوثاق است امروز

چنگ عود و دف و نی ساقی و بربط کل و می — شکر لله همه ما را باتفاق است امروز
یاد نارم دگر از تلخی هجران همه عمر — بسکه شیرینی وصلم بمذاق مست امروز
دلبرم از در یاری بخرامید مگر . . . — کوکب بخت رقیبان بمحاق است امروز

بر خلاف روش خویش فلك مستوره
بامنش صلح و باغیار نفاق است امروز

با رخ چون ماه و گیسوان سمن بیز — از پی قتل من خراب تو مستیز
دشنهٔ ابروت یا که سیف سرافکن — ناوك مژگانت یا که خنجر خون ریز
خوش بود ای ساقی محافل مستان — با لب میگون و چشمهای شر انگیز
مست و خرابم کنی ز جام لبالب — باده نابم دهی ز شیشه لبریز
موسم گل در رسید و ساز نوا خوان — غفلت تو تا بکی ز بهر طرب خیز
گوش بافسانه های شیخ میفکن . . . — راه خرابات پیش گیر و میرهیز
روح ببخشد همی بمرده دیرین . . — آن لب میگون و زلفهای دل آویز
میلت اگر قتل عاشقان فکار است — جمله به تیغ نهند گردن و من نیز

شعر تو مستوره در زمانه دهد بس
زیب بزم قباد و محفل پرویز

(س)

واعظ بفکر موعظه من مست از کووس — بد نام عشق یار شدم خوش بزن بکوس
در کوی عشق حاجب و دربان و بنده اند — سلطان روم و خسرو ایران و بطر روس
شیرین لبان زرشك لبت خون دل خورند — روزی کنی بتخت ملاحت تو کر جلوس
خورشید را رواست کشد پرده بر جمال — چون ز اسمان حسن توی شمسة الشموس

هر لحظه بر درت صنما پشت کرده‌خم — چون من هزار عاشق مسکین بدستبوس
اغیار جمله محرم ولیکن ز روی تو — محروم من که بهره ندارم‌بجز فسوس
باشد مرا همیشه بکام دل رقیب — اشك‌و عذار غیرت یاقوت‌و سند روس
هر گز مشو تو غره بدامادی جهان — چشم‌وفامدار از این شوی صدعروس

مستوره سالها است که خویم فغا ن بود
از جور یار و حیله این چرخ آبنوس

- ش -

جز هوای می و رود و هوس دلبر خویش — بسرت مهر کسم راه نه درخاطر خویش
هر گز اندیشه ام این نیست که کوتاه شبی — باتو روز آورم و گیرمت اندر بر خویش
من از افسانه اغیار نالم لیکن — شکرها باشدم از کجروی اختر خویش
بوفا باشدم از شادی آفاق گریز — گرشمارد زوفا دوستت مراچا کرخویش
سنر کبری شه دین ثانی زهرا آنکو — نعل نعلینش کند مهر بسر افسر خویش
کز جفا دست همیدار خدایا و رنه — داوری ازتو دهم عرضه برداور خویش

سر خوش از باده دوشینه به آواز رباب
خواند مستوره بر یار پری پیکر خویش

خوش آنزمان که دگر ره بکام خویشتنش — نشانم و بزنم چند بوسه بر دهنش
دعا کنم ز پیش تا ابد سخن نبود — شبی که جای دهد چرخ در کنارمنش
بنخت خسرو وملك جم و تکین ارزد — تبسم لب لعل و حلاوت سخنش
بخاك پای عزیزش قسم که رشك آید — مرا بغالیه ساید گهی که بر بدنش
زقد و خد تو ای ماه روی سیم اندام — چمن بگرید بر حال سرو نسترنش

دمی که پای تفرج بطرف باغ نهی بری تو رونق نسرین و سنبل و سمنش
بمژده جان بدهم از سرور مستوره
کرم صبا برساند نوید آمدنش

از آنم میرسد هرلحظه بردل نیش آزارش که دانم غیرمن بسیار کس باشد خریدارش
زچین زلف او کردم سراغ دل خجل ماندم زبس کاویخته دیدم دل خلقی بهر تارش
نه تنها من بدام زلف مشکینش گرفتارم هزاران عاشق سرگشته دارد جعد طرارش
بمصر دلبری یوسف صفت آن ماه کنعانی زحد افزون بود شوخ زلیخاوش خریدارش
فشاند جان شیرین دررهش ازشوق مستوره
دهد ازمهر گرخسروشبی دربزم خودبارش

ما ندیدیم ز خوبان جهان انبازش زآدمی نیست بزیبائی و حسن و نازش
حاجت زیور و پیرایه و زیبش نبود کافرید است بصد حسن خدا زآغازش
ماهروی است ونهم دیده وسر درقدمش نازنین است کشم من زدل و جان نازش
من ز هجرش نکنم ناله افغان ولیکن رشکم آنست که اغیار شود دمسازش
همه شب گوش چو مسمار بدر میدارم بو که تا بشنوم از رخنه در آوازش
کس نماند بجهان از پی بربودن دل وه اگر باز کند دیده جادو بازش
روزگاریست که مستوره من خسته زار
خون دل میخورم از آن نگه طنازش

- ط -

سازم ار رویش مقابل با مه رخشان غلط زلفش ار همسر کنم با سنبل و ریحان غلط
بهر مو گندی بهوالشمس رخش کردم نظر گفت هان اندیشه کن از خوردن قرآن غلط

از جمال ماه رویانم از آن بگرفت دل — مهر ورزی غیر با آن اختر تابان غلط
در خرامیدن بایارش بجز از جان و سر — گر پای او فشانم گوهر شایان غلط
از جفای گلرخان بلبل صفت ایدل منال — ناله از خوبان خطا بیداد ازجانان غلط
من ازو گویم شکایت او کند از من فغان — العیاذ ای دوستان این شکوه افغان غلط

داده وصلش آنچنان مستوره لذتها بجان
گر کنم بارد گر بیداد از هجران غلط

- ع -

نوای بلبل زارم همیخورد بسماع — مگر عروس چمن را رسیده وقت وداع
مرا و کوی خرابات و جام می زین بس — نه با کسیم ستیز و نه با تنیم نزاع
دگر ز صومعه و شیخ پاکشم زیرا — گرفته است مرا سخت دل ازاین اوضاع
زمن تو جان طلبی در رهت بیفشانم — ولی نثار تو هیهات این قلیل متاع
تو ترك مست دریغا وفا نمی یابی — که آزموده ترا دل بسی بهر انواع
چه حاجت است بایمای لعل و گوشه چشم — بگوی هرچه بخواهی که امرتست مطاع

مراتبی است که با یك کرشمه مستوره
هزار زاهد صد ساله آورد به سماع

- غ -

خاشاك و خار با تو مرا به زورد باغ — باغ و کلم بچشم بود بیتو دردو داغ
در تار گیسوی تو مقید بود مدام — دل را چه میکنی توزجای دگر سراغ
تا وصف طلعت تو متصل بیان کنم — کنجی طلب همی کنم و خاطری فراغ
زهری که از وفا تو همیریزیم بجام — بهتر زشهدی ازدگرم هست درایاغ

گر از رخ چو ماه تو جلباب بفکنی　　تیره شب مسرا نبود حاجت چراغ
قاصد پیام ما سوی آن ماهوش رسان　　بر پیك نکتهٔ نیوشند جز بلاغ

مستوره صددریغ که زین گلستان دریغ
آواز بلبلان خوش الحان و بانك زاغ

- ف -

دوش رفتم سوی میخانه بصدشوق وشعف　　دیدم ازهرطرفی مغبچگان صف‌درصف
همه با زلف پریشان سیه بر لب نی　　همه باعارض تابان چو مه بر کف دف
پیر درصدرزمی بیخود و گوشش برچنك　　جامی از بادهٔ یاقوت نمایش در کف
گرداو جمع برهمن بچگان چون کوکب　　خود چه قرص مه تابنده که‌دربرج‌شرف
پیر مستان چو مرا دید بطنزم گفتا　　کی ترا گشته همه عمر گرا نمایه تاف
بنشین شاد بیاشام ازین می جامی　　گفتمش من‌نشوم طالب این آب وعلف
تامرا مهر علی در دل و جانست بود　　پیش چشمم‌دوجهان‌خوارتر ازمشت‌خزف
ازمن این نکته چو بشنید خروشید بزار　　آهی‌ازسینه برآورد همه سوزش و تف

گفت مستوره کنون خرم وخندان میباش
چون مددکار بود شیرخدا شاه نجف

یارازما دلگران شد حیف حیف　　بی سبب تا مهربان شد حیف حیف
کردبستم برزمین چون نقش‌پای　　نالـه ام تا آسمان شد حیف حیف
نخـل عمرم ای گل نازك بدن　　دوراز آن کاشن ! خزان‌شد حیف حیف
قامتـم خـم همچو پشت ماه نو　　بیتو ای ابرو کمان شد حیف حیف
بیرخت در گوشه بیت الحزن　　کار من آه وفغان شد حیف حیف

تاشدی ازچشمم ای سرو روان ☆ از تنم یکباره جان شد حیف حیف
روز و شب مستوره را از دیدگان
جوی خون زین غم روان شد حیف حیف

- ق -

صحن چمن شد دگر رشک بهشت ای رفیق — خیز و بجامم بریز بادهٔ صاف رحیق
خوش بود اندر بهار می بلب جویبار — لعل روان بخش یار وصل رفیق شفیق
وصل تو جان بخشدم ورنه چه سود ایعزیز — کشتهٔ هجر ترا از زدن با سلیق
نیست عجب گر ترا رحم نباشد بما — آنکه بساحل بود چیست غمش ازغریق
تا غم روی نگار کرده وطن در دلم — هست دل ممتحن از همه غم ها عتیق
دور از آن رو مرا با گل و گلشن چکار — بیتو بچشم آیدم وسعت جنت مضیق
در بر مستوره دل ای مه پیمان گسل
همچو سمندر بود زآتش هجران حریق

گشتم به بحر نیستی منت خدارا چون غریق — جان خوش بجانان باختم هستم زمادر من عتیق
وسعت سرای ما سوی گردیم چون مردانه جا — شد قصر عرفان جای ما رستیم زین صحن مضیق
وارسته دل از هر فنی فارغ بطور احسنی — زآلود گیها دامنی بر چیده ام از هر فریق
تا کی بسوی این و آن بیهوده گو افسانه خوان — زیرا نباشد درجهان ما را بجز جانان شفیق
زین گشته دیگرندروم گرد خلایق نگروم — شاید زفیض حق شوم در بوته ایمان حریق
صحن چمن شد رستخیز از صوت بلبل ایعزیز — ساقی بیا درجام ریز آن لاله گون راح رحیق
بعد ازهزاران جستجو مستوره جست آنروی ومو
شد رهزن دل بوی او گرچه ندانستی طریق

- ك -

نوبت صبحست ساقی خیز با آهنگ چنگ — جرعه زان بادهام ده تارهم از نام و ننگ
بلبلان بر ساحت کاشن نوا خوانند باز — بسته طراح قضا بر شاخها گل رنگ رنگ
خیز در طرف چمن تا بادهٔ گلگون کشیم — وعده صبح است برچین زین سپس بازار جنگ
کوزه در برجام بر کف محتسب اندر قفا — عاذنا الله این زمان آید اگر پایم بسنگ
من کجا ودمزدن از عشقت ایمه الحذر — کی کند روباه پنجه در پنجگال پلنگ
به زجلاب است گوئی خنظلم از دست تو — به زمرهم گر زنی زخمم بمژگان خدنگ

ای خوشا بی تلخ کامی یکزمان با کام دل
دربرت گیرد چوجان مستوره جانا تنگ تنگ

ای مه سیمین عذار با دل چون سنگ — با من مسکین مکن ستیز تو آهنگ
گر چه ز خوبان سزاست رسم تظلم — گر چه ز نیکان رواست قاعده جنگ
لیک نباشد جفا پذیر ز دانش — لیک نباشد ستم بدوست ز فرهنگ
لعل تو بایستمی و گر نه چه حاجت — راح مروق و با حقه بادهٔ گلرنگ
موی تو خواهم که هست حیرت سنبل — روی تو جویم که هست غیرت ارتنگ
خسرو نه منم پای بند حلقهٔ زلفت — گشته بهر تار گیسوت دلی آونگ
دست بخونها می رسد بدامن وصلت — مرحبا بس دراز و زانی طالب ننگ
میزن ازین پس تو پشت پای بعهدت — رسم حیا چون دراین زمانه بود ننگ

دفتر مستوره را بشکوچه و برزن ده
خلق سرایند با نوای دف و چنگ ده

- ل -

هرجا لبی گذاری با این رخ و شمایل — گردند از ره صدق خوبانت جمله مایل

شد از غم فراغت پوسیده استخوانم — وین بوالعجب که مهرت دردل نگشته زایل
سائل زحسن رویت خورشید عالم افروز — چون بندگان کویت سلطان هر قبایل
نادان و غافل آنکو تحصیل فضل سازد — مهر تو بهتر آمد ما را ز هر فضایل

خوش آن برغم اغیار بیند زمانی ای یار
مستوره دست خودرا در گردنت حمایل

دور از جمال دوست چنان گشته‌ام ملول — در مرگ خویشتن شده ام بیگمان عجول
من آنقدر بروی تو دیوانه نیستم ❀ — بار دگر کنند مرا عاقلان قبول
وصفت نمیتوان به بیان آورم چرا ❀ — حسنت نه آنچنان که تصور کند عقول
حاشا که من ز جور تو فریاد سر کنم — هر کس ز دوست ناله کند دانمش جهول
گوئی تو خود پیمبر خوبان عالمی — کایات حسن کرده بشأنت همی نزول
عهدی که دوش با صنم شهر بسته‌ام — در عهد خویشتن نکنم تا ابد نکول

مستوره خون ز دیده بروکی فشاندمی
بودی بکوی آن مهم ار رخصت دخول

صبا رساند به بلبل نوید آمدن گل — کجا مجال تأنی کجا مقام تأمل
بهار آمد و در صحن گلستان بدر آمد — لب پیاله بخنده گلوی شیشه بقلقل
خوشا هوای گلستان وشوخ بسته دهانی — بلب پیاله صبا بکف کلاله سنبل
مرا رسلطنت جم نکوتر است دراین‌دم — وصال یار ونوای هزار وساغری ازمل
چه ظالمیده رفیقی و غمرسیده شفیقی — که روزگار فراق ترا شود متحمل
هرآنکه پاك نفس ازعمرغافل ازتونشنید — بدهر حاصل ازو نیست غیرغبن و تجاهل
چو تو نگار لطیفی و دلربای ظریفی — چه حاجت‌است بزیور چه احتیاج تجمل

مرا تو یارعزیزی وبهتر از همه چیزی زغمزه چند مدارا ز عشوه چند تغافل

اگر بکشتن مستوره خاطر توشود خوش

بکش زقتل منت چیست ای نگار تعلل

ای عارض و گیسوی تو رشك مه وسنبل دل گرد گل روی تو شوریده چو بابل

ای چهره وزلف تو کف موسی و ثعبان وی دیده و لعل تو دم عیسی و بابل

بر باد دهد رائحه مشك تتاری گر باد فشاند دمی آن طره و کاکل

ای سرو زروی چوسمن پرده برافکن تا سنبلستان نکند میل تماشای رخ گل

ای سرو ز خوبان جهان دست تظلم بر کشور جان چند کشائی به تطاول

اکنون بیرم شکوه جورت بر شاهی دهر نبی است و نه دین صاحبدادل

مستوره من از خلق جهان پای کشیدم

در دامن مولا زده ام دست توسل

ز لعبم ایسرو ردل چه بر بندی تو خود معمل چنان گریم که در منزل بماند ناقه اندر گل

تو رشك ماه گردونی ز حد و سنف بیرونی چگویم کز صفا چونیکه باشد وصف تو مشکل

ز عادت زار و نالانم ولی زین غصه حیرانم حدیث غم چسان توانم که تطویل است لاطایل

بقصدم دل چو بگماری نمی پیچم سر از یاری مزان گیسوی طراری مرا دامی بود در دل

ز جزع و مست خمارت جهانی شد گرفتارت کند مرچشم سحارت حدیث سامری باطل

چو دل دادی بان دلبر زجان یکبارگی بگذر که باشد آن پری پیکر بقتل عاشقان مایل

گر امستوره میجوئی که زینسان دهر میپوئی

مرا بگرفت دل گوئی از این تحصیل بحاصل

- م -

خدا کند رخ چون ماه انورش بینم ... بکام دیده و دل بار دیگرش بینم
چه خوش بود که شود مست و من در آنمستی بکف صراحی و بر لعل ساغرش بینم
خال فتنه بدل و دین من یقین دانم نعوذ بالله اگر چشم کافرش بینم
خدای را ندمد تا بروز حشر سحر شبی که همچو دل خویش دربرش بینم
مرا به ساحت گلشن چه کار مستوره
اگر رخ گل و قد صنوبرش بینم

بمعمار غمت تا ملك دل آباد میکردم مکان عشق بازیرا زنو بنیاد میکردم
گرم خسرو چو شیرین از وفا پابست نمودی بعالم خویش را رسواتر از فرهاد میکردم
ز بیدادم کشی ورحم ناری عاقبت روزی پشیمان کردی و گوئی چرا بیدادمیکردم
گرم زان خسرو خوبان پیامی باد آوردی بمژده جان شیرین را نثار باد میکردم
دوباره یافتم مستوره عمری زان سبب خودرا
قتیل خنجر خونریز آن جلاد میکردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان باشم مهر ببریدی و من باز ثنا خوان باشم
تا دم یاد ز بوی سمن و سنبل و گل مست از نکهت آن زلف پریشان باشم
سر ما و قدمت گر تو زما سر خواهی این سر این تیغ و کفن تابع فرمان باشم
با تو رشك مه و گل گر بدلم خار خلد به از آن بیتو بگل چیدن بستان باشم
گر چه مستوره زلیخا صفتم لیك مدام
همچو یوسف زفراق تو بزندان باشم

مه و گلی بحقیقت ویا فرشته ندانم زهی بدیع جمالی ترا صفت نتوانم
سرشته اند ز بدوت بمشك ولادن و عنبر ز خاك و آب نباشی و آدمیت نخوانم
فریب چشم و خم طرات ببرد ز دستم ز غمزه خستهٔ اینم ز عشوه بستهٔ آنم

بجان دوست ز هجران دگر صبور نباشم　　که شدز کف بخدادامن شکیب و توانم

دمی بکلبه مستوره گر ز مهر در آئی

بخاك پات بپای تو نقد جان بفشانم

خمار نرگس مستت چنان ببرد ز دستم　　که گر بحشر در آیم هنوز بیخودو مستم

بکوی پیر خرابات یکدو جرعه کشیدم　　ز زهد خشك وز تزویر شیخ شهر برستم

من این نماز ریائی بجام باده بدادم　　زمان ارد بهشتی رسیدو توبه شکستم

شوم چو فوت خدا رابباده غسل دهیدم　　سرشته است که ایزد بمی ز روز الستم

توای نکار بمستوره نیست نظر از چه

بناله سوی سکان درت هماره که هستم

بدوچشم می‌پرستت که اگر زنی به تیرم　　ز محبت تو دل را بوفات بر نگیرم

اگرم تو بنده خوانی همه عمر پادشاهم　　بخداکه شاهبازم چو بدام تو اسیرم

بری ارتو بند بندم ز تو مهر نگسلانم　　کشی اربجور چندم ز وفات ناگریزم

بعلاج دل خدا را چه روم بر طبیبان　　که بجز وصالت ای‌دوست دوانمپذیرم

همه نام تست ای مه شب‌وروز برزبانم　　همه یادتست جانا مه و سال در ضمیرم

برو ازبرم تواصح ز وفا دهی چه پندم　　زازل بمهر جانان چوسرشته شد خمیرم

نظری بسوی مستوره که من فدای جانت

تو شه جهان حسنی و من ایمنم فقیرم

بهانه ساختم مردن دمی ناله بپاکردم　　که تا آوردمش یکزه ببالین دست‌وپا کردم

بپرسش ازترحم آن پری بگرفت تادستم　　بپایش اوفتادم نقد جان بهرش فدا کردم

دوزلفش همسرمشك خطاخواندم‌من‌واکنون　　زقول خود پشیمانم غلط گفتم خطا کردم

بهای وصل‌را درچارسوی عشق‌جان‌دادم　　تمنا بین متاعیرا بدینسان‌کم بها کردم
چوپروین چشمها بیداردیشب تاسحرایمه　　بحق نالیدم و وصل جمالنرا دعا کردم
اگرچه درجهان لیلی‌وشم ازفرقت‌جانان　　چومجنون‌نجدرابکزیدمی لیکن‌حیا کردم

بسنگین دل‌بتی‌مستوره مایل شد دل‌زارم
عجب‌ترهرچه زآن کافرجفادیدم‌وفا کردم

میك نظاره شوخی کندیکسر بیخ‌و بنیادم　　بناز دیدکان آخر نگاری داد بر بادم
بزلفانت که ازمهرت پریشان همچو شیرینم　　بچشمانت که‌ازعشقت پریشان‌همچو فرهادم
به‌پیش تیرمژگانت هدف کردم‌دل‌و جانرا　　که‌من‌درنظرهٔاول ز بهرت‌دین‌ودل دادم
بچین زلفت ار دل‌پای‌بست آمدزهی طالع　　خلاصی من نمیخواهم چودردام‌توافتادم
بمحشر گیرمت دست‌و بزلفین تو آویزم　　کنم فریاد ایزدرا که اینك‌صیدو صیادم
بحال دردمندان رحمتی ای نخل نوخیزم　　بجان مستمندان شفقتی ای سرو آزادم

فغان‌مستوره‌زانسان ازغم‌جانان کشم ازدل
شده کر سامعه افلاکیان را زاه‌وفریادم

دلبرا با من دلباخته پیمان قدیم بند
دگرم هیچ نباشد بدل اندیشه مرگ چون
شب یلدای فراقست خدایا مپسند تاسحر
یارب این شعلهٔ هجرم بدل افسرده نما هم
لذت وصل توخوشتر بود ازدولت خلد زحمت
ای بخوبی زبتان طاق چسان دم بزنم من‌سرگشته زوصف تو باین طبع عقیم

گردهی بار بمستوره زمانی چه شود
زانکه باشدچوسگی برسر کوی تومقیم

تاشدم آنمه زدیده‌خواب ندارم — میل تماشای آفتاب ندارم
بسکه بهجران‌دوست کرده‌دلم‌خو — بهر وصالش دگر شتاب ندارم
کافر عشقم بکتم‌راز چه کوشم — بیم زتشنیع شیخ و شاب ندارم
بهر خدایم زسر عشق چه‌پرسی — غمزده ام طاقت جواب ندارم
ایکه زهجران دهی بصبر توپندم — صبر چگونه توان که‌تاب ندارم
ابرو وروی توقبله‌است و کتابم — نیست‌عجب گر سر کتاب ندارم

خیز و بمستوره ده ز بادهٔصافی
جامی کاندیشه از حساب ندارم

تا در مقام صدق‌و صفا پا گذاشتیم — پائی بفرق عالم بالا گذاشتیم
ما بندگان درگه عشقیم زان سبب — دستی بتاج مهرو ثریا گذاشتیم
زین خاکدان گرفت‌دل ما مسیح‌وار — پا بر فراز گنبد مینا گذاشتیم
بر تافتیم از همه عالم رخ نیاز — حاجات‌خویش‌را بخداوا گذاشتیم
از خوب و زشت‌دهر گذشتیم‌عاقبت — جانرا برای زلف‌سمن‌سا گذاشتیم
از اختلاط عالمیان پا کشیده ایم — سر درقدوم حضرت مولا گذاشتیم

بردرگهم شهان همه مستوره‌چاکرند
تارو بدرگه شه لولا نگذاشتیم

مژده یاران باز کین دل‌را بیازی باختیم — جذا درعشق بازی خوش قماری باختیم
شد نحاس قالب ما کیمیا دانی زچیست — زانکه جانرا در ره سیمین عذاری باختیم
زاهد امروزم سخن ازمسجد و منبر مگو — نقد دین در دیر مادی با نگاری باختیم
تا بتار زلف‌لیلی صورتی دل بسته شد — همچو مجنون بود گرعقل‌و شعاری باختیم

بابکی گردی چنین مستوره پیرامون دل
جان و سرما نیز آنجا روزگاری باختیم

باز از فراق جانان جانی فگار دارم — دل خود یکی و آنگه ناله هزار دارم
دور از وصال دلبر دادی بصبر پندم — کو تاب و کو توانا من کی قرار دارم
میل نظارهٔ گل هرگز نمیکنم زآنك — از گلشن جمالی باغ و بهار دارم
دوشینه از خرابات جامی کشیدم اکنون — از چشم مست ساقی در سر خمار دارم
سرمست چون خرامد من از پی قدومش — جانم بکف شتابان بهر نثار دارم
گویند ماهم امشب تابد زروزن دل — از اختر سیاهم کی اعتبار دارم

مستوره لعل دلبر چون شد نصیبم آخر
با سلسبیل و کوثر دیگر چه کار دارم

وقت آنست که خشت ازسرخم برگیریم — باحریفان دگر آهنگ طرب برگیریم
شد مه روزه و پس گوش بواعظ نکنیم — از کف پیر مغان به دوسه ساغر گیریم
ازخزان ظرف چمن رشك بهشت است بیا — باده از ساقی آزاده مکرر گیریم
خرم آنروز که عید آیدو ماسرخوش ومست — بوسهٔ چند بکام از لب دلبر گیریم
گو بعطارد گر غالیه سائی نکند — کز سر زلف بتی تودهٔ عنبر گیریم
ماه تابنده هلد پردهٔ خجلت به جمال — گرشبی از رخ چون مهرتو معجر گیریم

سوی مستوره اگر رخش وفا خواهی راند
نعل تو سنت بسر تارك و افسر گیریم

دل شوریده چو بازلف تو پیوست بهم — تارو پیوند بتان یکسره بگسست بهم
از وفای تو گریزم نبود تا که قضا — رشتهٔ مهر میان من و تو بست بهم
پای ازجور بکش ترك جفا پیشه چه سود — زپس مرگم اگر چند زنی دست بهم
توسیه بختی من بین که بکام دل غیر — عهد و پیمان مودت همه بشکست بهم

شصت آن شوخ بنازم که بصد تردستی تن و جان و دل و دین ازنگهی‌خست‌بهم
چرخ زه گفت وقمراحسن آن‌سخت کمان زد پی صید دلم دست چوبا شصت بهم

همه‌جا حیرت مستوره ازاین است که‌باز
بارقیب آن بت بدخو ز چه بنشست بهم

از کوی خوددوادی آخر بصد جفایم درحضرت تو این بود ای ماهوش سزایم
در خیل عشقبازان رسم من این نباشد با یار خویش عهدی بر بندم و نپایم
مارا مران ز درگه همچون غزال‌وحشی بگریزم ار ز کویت مشکل دگر بیابم
بی جرمی ای ستمگر انداختی زچشمم یا زین غمم رها کن یا بر شمر خطایم
مارا ز کاشن و گل صدبار خوشتر آید خاری زکوی جانان گر میخلد بپایم
شب تا سحر بنالم وآن سنگدل ندارد گوشی زروی رحمت برنوحه و نوایم

مستوره از وفایش سر بر لحد گذارم
تا قصه ها پس از من گویند از وفایم

چند بیرحم از جفایت نالها برپا کنم ترسم آخر درغمت کوه و بیابان جا کنم
مطلبی مارا نشد حاصل زدرگاهت کنون بهتر آن دیوانه وش رو جانب صحرا کنم
تا مگر بر حالت زارم ترحم آیدت گریه‌های نیم شب بر درگهت عمدا کنم
هرزمان با چشمهای خون‌فشان مجنون‌صفت نالهٔ جانسوز از هجر رخ لیلی کنم
ازغم‌جانان دربن بیت‌الحزن شب‌تا سحر خانه‌را ازاشك گلگون غیرت دریا کنم
بعدازاین بازاهد مسجد سرو کاریم نیست در کلیسا جان فدای دلبر ترسا کنم

تا بکی مستوره در کنم سخن گوشیم ما
قصهٔ سربسته آن به زین سپس افشا کنم

بیزمت ای گل نازك بدن پیاله چه نوشم — که من هنوز بچشمت خراب از می دوشم
گرفته غمزهٔ چشمت ز کف شکیب و قرارم — ربوده طرهٔ زلفت ز دست طاقت و هوشم
ز شیخ شهر ملولم تو پیر میکده للّه — بیا و راهبری کن بکوی باده فروشم
رسیده موسم عیش و نشاط واعظ ازاین پس — مرا ز عشق مده پند کین سخن نیوشم
سحر بطرف گلستان ز باده مست بناگه — زمو کب شه دوران رسید مژده بگوشم
مه سپهر شهی شاه طوبی آنکه زاول — نهاده غاشیهٔ بند کیش چرخ بدوشم
شهی که تابی مدحش قلم بکف بگرفتم — زبان کشیده بکام و زمدح غیر خموشم
زیمن دولت وی روز و شب بوجد و سماعم — زفروشوکت وی سال و مه بجوش و خروشم

هزار مرتبه مستوره گر براندم از در
زعهد بند کیش من هنوز چشم نپوشم

ساقیا فصل بهار است واز آنجام شرابم — خیز و میریز براین آتش افروخته آبم
بهر تفریح کنون موسم عیش است و فرودین — جرعهٔ ده صنما زآن می چون لعل مذابم
چارهٔ دردم از آن راح روان بخش بفرما — روز کاری است که ازهجر بتی در تب و تابم
تا ز اوضاع جهان هیچ خبر دار نباشم — از یکی جرعه بکن بهر خدا مست و خرابم
زاهدم گر گله از می بنویسد چه غمی ز آنك — فتوی پیر مغان است ره صدق و ثوابم
کامرانی چه بود بوسه از آن لعل گرفتن — من بیچاره دهم جان و دمی کام نیابم

صبر مستوره ز جانان نه شکیب است و تحمل
بخت یارم نه و من نیز پی او نشتابم

ساقی بیا که کار جهان چون شود تمام — بر رغم شیخ شهر بگردش در آرجام
از خم بجام ریز می اکنون که نبودم — اندیشهٔ ز واعظ و از روزه و صیام

عیدی مس از لب تو هم امروز میبرم　　فردا است گرچه عید بحق وصلای عام
زین پس بخانه من تنشینم که گوفتند　　مرغان صبح گوش شهنشاه گل پیام
ایدل فریب قصهٔ واعظ مخور که آن　　افسانهٔ است بیهده و قصه ایست حم
بر آستان عشق نگیر کز کمال جاه　　کی چاکر است وبنده فریدون وجم غلام

مستوره سر بدر گه پیر مغان بنه
خواهی اگر بجنت باقی کنی مقام

ربودهٔ تو ز کف ای صنم چنان دل ودینم　　دگر کسی نتوانم بجای تو بگزینم
زآتش دل سوزان و فرقت رخ جانان　　گواه اگرطلبی شاهد این دو چشم نمینم
مکان بکوی وصال پری رخان تمایم　　همه بکشور هجران بجان دوست نگینم
قسم بعهد مودت که باغمت نشکستم　　به آیه های محبت که بی‌غمت نشینم
زمانه وعده بوصلت دهد مرا و ولیکن　　کجا ثبات و بقاء ترا نگار ببینم
صبا ز سنبل مویت رساند رایحه سویم　　قسم بمصحف رویت بسی نمود رهینم

رقیب همدم و مستوره دور از بردلبر
فلك نگون شوی آخر سزا است روز چنینم

بخا کپای عزیزت دگر شکیب ندارم　　توان و طاقتی از شنعت رقیب ندارم
عتابم ازچه کنی سیم تن تو بی گنه آخر　　که با تو من بوفایت سر عتب ندارم
بحرم حب بتانم کشی ولیك نگارا　　خدا گواه که جز تو کسی حبیب ندارم
نه واعظیکه ز عشقم ره ادب بنماید　　در این معامله معذورم و ادب ندارم
تو شیخ شهر به پندم مدار رنجه زبانرا　　که گوش هوش بقول تووو نقیب ندارم

نگار زان لب میگون گرم دو بوسه ببخشد　　غم قیامت و اندیشهٔ حسیب ندارم

نیازو حاجت خودرا بخلق از چه بگویم
که ملجائی همه مستوره جز مجیب ندارم

شب تاسحر زهجر تو در آتش وتبم　　جانها بلب رسید ز فریاد یا ربم
روزم زدوریت شب‌وشب نیز ظلمت است　　شومی بخت‌بین صنم این روزو این شبم
برصدق دعویم چه گواهی دهند خلق　　زیرا براستی تو نخوانی مکذبم
خوش میدهی نوید وصالم ز مهر لیك　　بالله نه باورآیدم از دور گو گیم
خرم دمی که در برم آئی تو همچو جان　　وآن لعل جانفزا نهی از مهر برلبم
جانا بدوستی که بدنیا و آخرت　　نبود بجز وصال تو مقصود و مطلبم
اکنون‌شکایت ازتو بدربار شه برم　　آنگه‌وز بدوآمده‌لطفش مؤدبم
طوبی‌یگانه گوهر عمان سلطنت　　باشد که سایه‌اش بجهان‌جاه و منصبم

مستوره را نوازشی ای شوخ سنگدل
تا چند داری از ره نخوت معذبم

رفتیم و پس از خود عمل خیر نهشتیم　　با آب گنه توشهٔ عقبی بسر شتیم
امروز بدین عالم خاکی زچه نازیم　　فردا است چو بینی همه خاك و همه خشتیم
بس کار مناهی که دراین مرحله کردیم　　بس خا معاصی که در اینمزرعه کشتیم
نه لایق ناریم و نه زیبای جحیمیم　　نه در خور خلد و نه سزاوار بهشتیم
گو زاهدم از مسجد و محراب نگوید　　ما بندهٔ پیران کلیسا و کنشتیم
در حشر زنیك و بد ما دوست چه پرسد　　نیکیم ازوئیم و ازوئیم چو زشتیم

المنة لله که مستوره من و دل
جز یار بسیط از همه دیار نوشتیم

بکوی میکده رفتم حدیث توبه شکستم ۰ زشیخ پای کشیدم ز زهد بیهده رستم
چو دل زصومعه کندم بدیر جای گرفتم زیمن پیر مغان خوش بجای خویش نشستم
متاع دین و دل اینك بترك مغبچه دادم دراین معامله بنگر چه طرفه طرف ببستم
چو نقش دلکش رویش بدوستی که ندیدم نظر بهر که فکندم بهر بتی نگرستم
پی خدنگ نگاهش هدف زجان بنهادم سیاه بختی من بین که زین مقابله جستم
گرم زعشق ملامت خطیب شهر نگوید کمینهٔ در اویم اگر چه عهد گسستم

زحور و کوثر مستوره هیچ یاد نیارم
اگر نگار از آن می دهد پیاله بدستم

کاشکی در دیر بامغ زادکان من می‌شدم روز و شب دردین کش پیر برهمن میشدم
گرنه بگرفتی نظر آنخسرو خوبان زمن در دوعالم شهره چون شیرین ارمن میشدم
وه‌چه‌خوشبودی گراز تیرمژه‌چونگارخان سینه دوزو دل شکاف و صید افکن میشدم
چون ترا میل تماشای گلستانست هان آیزو دارم که منهم خار گلشن میشدم
کی فرود آوردمی سر بانوان دهر را گر کنیز آهوان دشت ارژن میشدم

چندامستوره گرخرغام دین را بوزو شب
چون غباری من بزیر سم توسن میشدم

من آنزنم که بمالك عفاف صدر گزینم ز خیل پردگیان نیست درزمانه قرینم
بزیر مقنعه مارا سری است لایق افسر ولی چه‌سود که دوران نمود مخوارچنینم
مرا زمالك سلیمان بسی است تنك همیدون که هست کشور عفت همه بزیر نگینم
بمعشر نسوان مرسپاس وحمد خدا را همی‌سزد که بگویم منم که فخر زمینم
زتاج و تخت جم و کی مراست عار ولیکن بـه آستان ولایت کمینه خاك نشینم

علی عالی اعلی امیر صفدر حیدر — که هست راهنمای یقین و رهبر دینم

کمینه وار چو مستوره دل بدو بسپردم
هزار بنده بدرگه ستاده همچو تکینم

ایرشك نقش آذری وصفت چه آرم درقلم — کی داده لاف همسری باچهره‌ات حورارم
من کافرم ایماهرو چون صورت زیبای تو — گر کرده برلوح صفا صورتگر چینی رقم
با کشتکان در گهت ای من بقربان رهت — کاهی عنایی از وفاروزی خطابی از کرم
من با گلاب و با گلم کاری نه گرزان سنبلم — سازد شمیمی حاصلم بادصبا هر صبحدم
ماخاك راه دوست راروییم ازمژکان همی — بااین صفا ودلبری هرجایگه بنهد قدم
گربی گنه خوداز جفا در کشتم فرمان دهد — زامر مطاعش کی زنم دم دیگر از لاونعم

مستوره ازبیداد توحاشا که افغان سر کند
لیکن توخواندیشه کن از کشتن صیدحرم

در دل خیال تست بهرسو که بگذرم — در دیده نقش تست بهر کس که بنگرم
در سینه جای گیر که جانم فدات باد — بر چشم پای نه که تار رهت سرم
من شادمان و خوشدل ازینم که روزوشب — خود در دلی و نقش وصالت برابرم
گوئی که در بهشتم و باحور همنشین — آندم شود مثال خیالت مصورم
تا از عدم بعرصهٔ گیتی قدم زدم — مهر تو داد چرخ به تسکین خاطرم
گر پرسشی ز حال سگان درت کنی — من ایستاده وز سگی نیز کمترم
خیر النساء و فاطمه خاتون عالمین — کش خاکپا بفرق بود تاج و افسرم
فخر زمین خدیوهٔ دین بضعهٔ رسول — من سالك طریق یقین اوست رهبرم

مستوره تن بعالم شاهی نمی دهم
زیرا کمین کنیز بتول پیمبرم

بدوستی که فراق توسوخت جان حزینم — مدام از غم روبت خراب و گوشه نشینم
بنجد هجر تو ای لیلی دیار نکوئی — شدیم واله ومجنون بشد ز کف دل و دینم
بکام من همه تلخ است خود حلاوت شکر — عنایتی کنی ار بوسه زان لب نمکینم
من از تو روی نپیچم تو گر وفا گسلانی — سرشته اند که مهرت زبدو با کل و طینم
لب و دهن پی دشنام ار بمهر گشائی — دگر یاد نیاید ز لعل و در ثمینم
مرا بهر دو جهان جنت جمال تو باید — که بی‌تو نیست هوای بهشت و خلد برینم

بجان خسته مستوره رحمتی که ز هجرت
بجز وصال تو ای ماه وش علاج نبینم

مشکوك

جز سر پیوند آن — گرچه ازو جز دل فکار ندارم
هم نفسم یاد نیست گر چه ازو من — جز نفس سرد یادگار ندارم
شاد بر آنم که از فراق جمالش — جز غم او هیچ غمگسار ندارم

— ن —

بسان صید بسمل هرچه درراهش طپیدم من — بجز رسم جفاکاری از آن‌مهوش ندیدم‌من
قتیل خنجر مژگان آن بیداد گر گشتم — بجان منت که درراه وفای خود شهیدم من
گه‌دم‌مرگم بیالین ازونا آمدپس از عمری — بحمد الله دم آخر بکام دل رسیدم من
گریزان درفلك ازسوز دردم‌فوج کروبی — زبس آه شرر بار ازدل پرخون کشیدم من

بکویش صادقانه درجهان مستوره جان دادم
بجز جور و جفا دلدارئی‌ازوی ندیدم من

بسا گلها که سر زد از گل من — نشد مهر تو ضایع در دل من

بروز حشر کیرم دامنت را که از خوبان توباشی قاتل من
بجان تخم وفا کشتم ولیکن نشد غیراز جفا زو حاصل من
بجانت جا دهم در دیده و دل گر آئی یك زمان در منزل من

زشادی جان دهم آنمه گر ازمهر
شود مستوره یکدم مایل من

رفتی و رفت بیتو ز تن باز تاب من باز آ ببین چگونه بود اضطراب من
ای شه ستمگری بکمین ذره تا بکی رحمی ز مهر کن بمن ای آفتاب من
خیل ملك ز عرش سزد ناله بر کشند از تف آه و سوزش قلب کباب من
آوخ ز جور یار و جفا های روزگار بر باد رفت بیهده عهد شباب من

مستوره رفت چون شب هجران ز پی رسید
روز وصال خسرو مالك رقاب من

دلبر پیمان شکن گر باز بندد عهد دیرین قالب فرسوده را باز آید از نو جان شیرین
بسته زنار زلفت کچکلاهان گر چه خسرو خسته جادوی چشمت شوخ چشمان گر چه شیرین
ماهرویان گر بزیور ها بیارایند خود را نقش مطبوع ترا حاجت نه برزیور نه آئین
کاروان مشك را بر خوان که بگشایند نافه یا صبارا کو بیفشاند دگر ان زلف مشکین
گر ترا حورو پری خوانم بدین تمثال زیبد زانکه خلق تو نبود در ازل ازماء و ازطین
با چنین صورت اگر از چهره برقع بر گشائی تا ابد انگشت میخاید ز عبرت مانی چین

من بقربانت خرامان شو سوی مستوره یکدم
در درون سینه جا کن بر رواق دیده بنشین

غم تو کرده از آن در دل ویران مسکن که بود رسم کند کنج بویرانه وطن

شعله حسن تو تا کرده بجانم تأثیر — خانه دل شده از آتش عشقت گلخن
دیده بی مهر تو دانی چه بود چشمهٔ خون — سینهٔ بی مهر تو دانی چه بود بیت حزن
دل در افتاده بچاه زنخت دانی چون — آنچنان از ستم دلو ز توران بیژن
به تماشای گل و باغ چکارم باشد — روی نیکوی تو خواهم که بهست از گلشن
ماه از شرم نقابی به جمال اندازد — سر برون آوری ار صبح چو خور از روزن
محفلی نغز همیخواهم خالی از غیر — چنگ و نی باشد وساقی و می و دلبر من
باورم ناید ازین بخت که دارم هرگز — لب خود کامروا بینم از آن کنج دهن

از غم وصل تو مستوره مسکین جانا
تابکی شعله کشد آتش هجرش از تن

این آفتاب روی تو یا ماه آسمان — وین اعتدال قد تو یا سرو بوستان
یا ماهرا کلاه بتارك ندیده ایم — یا سرو را کمر نشنیدیم بر میان
در فصل گل ز دولت جاوید خوشتر است — معشوق خوبروی و می و سیر گلستان
زاهد بروز کوثر و خلدم سخن مگو — ما دولت نکار و تو و نعمت جنان
من از جفات روی نه پیچم بدوستی — گر ناوکم زنی هدف اینست جسم و جان
زانکوی ار کر تو بارزمین بوسیم دهی — سایم ز فخر باشنه بر فرق فرقدان

مستوره در دهان و لب یار مدغم است
شهد حیات و آب بقا عمر جاودان

خرم آنم از سفر باز آئی ای شوخ نکارین — شاد من گیرم ترا اندر بغل چون جان شیرین
دوری از ما تابکی بازای قربان خرامت — رسم دلداری ز سر نه تازه کن میثاق دیرین
تا نهال مهرم از نو ای پری در دل نشانی — نوش خندان جانب ماساعتی بخرام و بنشین

آتش‌شبهای هجرم کی‌شود افسرده درجان — گر نیائی یك رهم بهر پرستاری ببالین
لا ابالی چند باید بود بیماران خود را — ای طبیب‌دردمندان‌داروی زان لعل نوشین

عاقبت‌بر کف‌شود مستوره خون‌دل‌نکارم
ازسفر گر بازناید سویم آنشوخ نکارین

زهی حیات مؤبد بکنج لعل تو پنهان — زلال کوثر نوش تورشك چشمه حیوان
بـه عشوه سنبل طرار تست سلسله دل — بغمزه نرگس خمار تست رهزن ایمان
بحیرتم رخ وچهر ترا صفت چه بگویم — نگار خانه چین یا بهار روضه رضوان
نیافتم بحقیقت که در دهن‌تو چه داری — بگوکه در ثمین است یالالی دندان
دگر ز مشك خطـائی بشهر نام نماند — دمی که‌سنبل مشکین کنی بچهره پریشان
نسیم خلد بجـوئی اگر شمیم وصالت — تف جحیم بخواهی اگرشرارهجران

تو کشتگان رهت‌را بامتحان نظری کن
که صدهزار چومستوره‌ات فتاده بقربان

در شکنج زلف جانان تـوده تـوده مشك پنهان
کوبزن شانه بدان مو تا که گردد مشك ارزان
گرنه زان زلف است و گیسو ازچه بادعنبرین بو
میوزد هر صبـح زینسان غالیه سا مشك افشان
من ندیدم در جهـان سنبل شود شیرازه گل
یا شبه نشنیده ام هاله به گرد ماه تابان
زان‌لب و دندان چگویم رشك مرجان غیرت گل
کوثر نوش دهان یا چشمه جان بخش حیوان

آن نه رخسار است و عارض دسته گل شعلهٔ جور
و آن نه بالایست و قامت نخل طوبا سرو بستان

ای بلای دین و ایمان ساعتی با آن لطافت
سوی من بخرام تا سازم دل و جانت بقربان

مشکبویان سر بسر جرمند خود باشی تو جوهر
ماه رویان جمله جسمند و توئی مستوره را جان

امروز صبا ایمه بر کام دل یاران — زلف تو پریشان کرد یا طبله عطاران
یك لحظه بچشم ما شب خواب نمیاید — سوگند بچشمانت از فتنه عیاران
بیمار غم یارم آوخ که طبیب ما — رحمی نکند هرگز بر حالت بیماران
زین زهد ریائی بس بگرفت دلم زین پس — ما و در میخانه با معشر میخواران
بردر که مغ بستم از ساغر می مستم — صد شکر که خوشرستم از شنعت هشیاران
افسوس مرا زین غل جستن نشود حاصل — دامی بودم بر دل از طره طراران

مستوره بدرگاهش افغان نکنم زیرا
آن ترك نیندیشد از آه گرفتاران

قسم بچهر دوزلف تو باغ سنبل و نسرین — که شد زهجر تو مارا ز کف عنان دل و دین
کنون دوزلف توپابستمی و گرنه بگلشن — چه کم زسنبل پرتاب و در بنفشه مشکین
چه حاجت است سمنبر بسیر باغ و بهارم — رخ نکوی تو خواهم که هست رشك فردوس برین
زدست یار بتن پیش ماچه زخم چه مرهم — زلعل دوست سخن در برم چه تلخ چه شیرین
شنیده است کسی گل شود میانجی سنبل — ندیده ایم بنفشه دمد محاذی پروین

سرشك ماورخ تست رنك لاله به‌نيسان عذار ماو فراق تو برك‌سبزه‌به نسرين

گشوده‌ايم چومستوره‌چشم برروخ جانان
بروی‌غير دگر بسته‌ايم چشم جهان بين

— و —

خورشيد كسب نور كند از جمال تو مشك‌ختن چوهندوی هندوی‌خال تو
كاه نيار ای صنما قبله دعا . ماراست طاق ابروی همچون‌هلال تو
عيداست وهر كسی بتفرج وليك‌من غمناك و بی نصيب ز عيد وصال تو
مانی قلسم بصورت چينی همی كشد بيند اگر لطافت زيبا مثال تو

مستوره زار وخسته دل آمد چو ازصبا
بشنيد قصه غم و شرح ملال تو

ای دلبر پيمان كسل ای‌يار جفا جو هان ازپی‌قتلم چه‌كشی تيغ دو ابرو
جان‌خودیكی‌وخسته آن‌ناوك مژگان دل خودیكی وبسته آن طره گيسو
دين باختم از جنبش آن سنبل طرار دل داده‌ام‌از شورش آن‌نرگس جادو
يارب چه بلائی تو بدارزلف سمن‌سا آويخته كت صد دل بيچاره بهرسو
من سربنهم از پی تيغ تواگر چند خودبينی وباشد همه‌عاشق كشيت خو
فريادزخوبان نكنم‌زانكه‌گر از گل بلبل نخورد ناوك خاری نكشد بو

مستوره مكن يار بيالين من آيد
زينسان كه بگوشم زند آوای ترقوا

يكبوسه از دهان توای رشك ماه‌نو ما خود نميدهيم به‌تخت قباد وزو
با من حكايتی تو زجور و جفا مكو از پيش من‌تو بی سبب‌ای بيوفا مرو

جزعشق تو ذخیره نکردیم در جهان — از حاصل گذشتهٔ ایام نیم جو
مائیم و دلق کهنه و پشمینه خرقه — آن نیزدوش رفت پی باده در گرو
ناخورنده در طریق محبت قدم منه — صعب‌السالك است‌زمن‌این سخن شنو
با عمر بی ثبات فریب هوا مخور — وین پنجروزه غره‌بوضع جهان مشو

مستوره زادی از پی عقبی نساختی
آه از دمی که گشته‌خود را کنی درو

توچه نقشی که‌بخوبی ز جهان برده گرو — دعوی همسریت را نماید مه نو
حاجب درگهت از روی غنا خنده زند — بس باکلیل جم و تاج قبادو خسرو
لوحش الله توچه تابنده مهی زانکه کند — مهر از روی جهانتاب تو کسب پرتو
کره غم بگشائی ز دل پیرو جوان — لب شیرین چوکشائی زپی کفتو شنو
دست از جور همی دارو وفا پیشه نما — پی تکمیل سنم چند ستم در تك‌و دو
من خصومت نکنم با تو نگارا لیکن — ایمن از تیر دعا های سحرگاه مشو

با همه لطف و صفا خوش بروی مستانه
جان مستوره فدایت تو چنین مست مرو

— ٥ —

وصل تو جستیم بعداز غم و آه — از هجر رستیم الحمدلله ☆
گاهی زیاری گر یادم آری — دیگر ننالم درگاهو بیگاه ☆
چون‌غنچه‌مارا خون درجگر کرد — آن چشم جادو آن لعل دلخواه
کی سرو بهتر ز ان قد دلکش — کی مهر بهتر ز ان خد چون ماه
واعظ بس این پند افسانه تا چند — از عشق توبه استغفر الله ☆

در دیر بمغ زنار بستم ❊ سجده چه حاجت ای شیخ گمراه
کی ره دهندم در بزم خسرو خاصان حضرت خدام درگاه ❊
مستوره زاهد مست از می افتاد
در بند مستان شد قصه کوتاه ❊

- ی -

زهی تمثال روی تو که گفتی آفتابستی مه تابنده از شرم جمالش در حجا بستی
شبان هجراز وصلش جدا از چشمه چشمم بدانسان اشك می بارد که پنداری سحابستی
غمت کرده است مسکن در خراب آباد دل آری روا باشد که جای گنج در کنج خرابستی
خضر را گر فتادی ره بسوی چشمه لعلت بچشمش چشمه حیوان همی گفتی سرابستی
ترا مستوره این بحر محیط طبع گوهرزا زیمن التفات خسرو مالك رقا بستی ❊
خداوندی که گردشمن کشد سر زامر و فرمانش
همی بر کردن او را از رك گردن طنابستی

تو بدین حسن لطافت اگرم چهره نمائی زنگم ازدل ببری عقده ام ازسینه گشائی
آبروی گل سوری بری ازروی نپوشی رونق مه شکنی گر رخ چون مهر نمائی
حاجت شمع و چراغش نبود محفل عالم که شبی همچو مه ازجانب مغرب بدر آئی
همه عمر سلامی ز وفایم نفرستی غم دیرینه ام از خاطر محزون نزدائی
تابکی ای بت سنگین دل بیمهر خدارا با من شیفته لبها به تکام نگشائی
این چه رسم است وچه آئین شه بیداد گر من که تو هردم زجفایت بغمم غم بفزائی
زاهدار آن بت خودرای چو مستوره ببینی
بخدا همچو خدایش زدل وجان بستائی

مرا تا عشق دلبر در سرستی — مدامم زهر غم در ساغرستی
دل غمدیده در کانون سینه — چوسوزان آتشی درمجمرستی
مهت گفتم ولی سوزم ازاین‌غم — که‌ازخورشید تابان برترستی
ترا بر روخم زلفین مشکین — چو ابراهیمی اندر آذرستی
هزاران ریش برتن ازتو دارم — همی مشتاق زخم دیگرستی
بخاطر کشتن من گر نداری — چرا کافر بدستت خنجرستی

برو مستوره گنجی گیر و بنشین
که نخل آرزویت بی برستی

تو اگر پرده‌از آن‌عارض چون گل بگشائی — هوشم ازسر بیری ودلم از کف برباثی
باز گو این‌رمورسمت که بیاموخت‌خدارا — تازنینا که وفا بکسلی و عهد نپائی
دادمی گی بدل شیفته‌ام مهر ترا زه — دیدمی گر شبی‌از خواب غم روزجدائی
دلبرا سنگدلا ای دل و دینم بفدایت — چه‌شود گر به پیامی تو ز ما یاد نمائی

مطرب ازسوزش مستوره همی دربر آنمه
دارم امید که از مهر دوبینی بسرائی

حبذا فصل گل بناله نی بزن — از کف ساقیان مهوش می
در کشم ساغری‌و نشناسم — از سر هوش فرودین از دی
تا نهم رو به آستان شهی — که بود حاجب سرایش گی
خسرو آن کش زخوان بذل‌وسخا — ریزه خوارند معن و حاتم طی
بحر و ابر از غم دل و دستش — آن کند نوحه این فشاند خوی
با وجود عطای او در دهر — شهرت بزم حاتمی شد طی

بعد شب های هجر مستوره خوش در ایام وصل حضرت وی

شهد وصلت چشاند و گوید ❀

و من الماء کل شیی حی ❀

چو مه گر ناگهی از درد رائی بکلاه شادیم بر مهر سائی

ز هجر ای یوسف مصر نکوئی زلیخا سان کنم انگشت خائی

توئی شکر لبان را خسروا یار چرا پیمان شیرینان نپائی ❀

چوما ازجسم وجان دل‌در توبستیم تو سنگین دل‌چنین‌سر کش‌چرائی

سر مستوره خاك آستانت ❀

مکن باخاکساران بیوفائی ❀

مراازمحفل‌وصلت‌جدا کردی چه‌بد کردی بمحنتهای‌هجرم مبتلا کردی چه‌بد کردی.

نکو پنداشتی مارا ز کوی‌خویشتن راندی بقول مدعی با ما جفا کردی چه‌بد کردی.

رقیب دیو سیرترا بیزم خویش جادادی بیارپاك طینت ظلمها کردی چه بد کردی

زغفلت نازنین مرغ دل سرگشته ما را رهاازدام آنزلف‌دوتا کردی چه‌بد کردی.

شد ایامی که ناری یاد از مستوره بیدل

خدارابی‌سبب‌ترك وفا کردی چه‌بد کردی

بریدی از من و باغیر بستی ❀ به نیش ظلم جانم را بخستی ❀

جفا بگزیدی و بیداد کردی وفا بریدی و پیمان شکستی ❀

دگر مشکل توان پیوند کردن چنان تار محبت را گسستی ❀

شد آئین وفا و مهرت از یاد ❀ ز بس با مدعی ایمه نشستی ❀

بدادی دامنش مستوره از کف

نکو کردی زقید هجر رستی

منم و فرقت یار و ستمی — خاطر بی سر وسامان وغمی
تو مگو سینه که بیت الحزنی — تو مگو دیده که بئر الالمی
دل محزون بلاکش آخر — خون شد از محنت زیاد نمی
بعد مردن صنما زنده شوم — گر نهی بر سر خاکم قدمی

گر زمستوره خبر می پرسی
ذاب من هجرك لحمی ودمی

علم الله که بسر شد ز غم یار جوانی — آتش عشق همیسوزدم اما بنهانی
چشم بد دور زرویت که چه مطبوع نگاری — شادی خاطرو آرام دل قوت جانی
پیش چشم تو بمیرم که بدان ناوك مژگان — جان و دل صید نمودی و عجب سخت کمانی
با چنین شیوه بشر نیستی ای آیت رحمت — مصحف روی تو یا آینه سر معانی
لله الحمد تو شاهی و منت تابع فرمان — گر بمهرم بنوازی و گر از قهر برانی
بیکی نظره خدایا دلم از دست بربودی — آتش خرمن ما سوخت تو بی باك ندانی
مه و مهرت نه بخوانم که تراو صف ندانم — فتنه شهرو بت دلبرو آشوب جهانی
عهد بشکستی و پیوند محبت ببریدی — ما بر آنیم که بودیم ولیکن تو نه آنی

جان مستوره فدایت زره مهرو محبت
دستگیری زفقیری چه شود گر بتوانی

هر کس بدل آرامی دارد سرو سودائی — تو شوخ پری پیکر آرام دل مائی
عالم همه گردیدم آفاق نوردیدم — در کشور نیکویان نبود چوتو زیبائی
گر باغ و گلت خوانم ورمهرو مهت دانم — از خود غلطم زیرا در وهم نمی آئی
در شهر ز زیبایان بگزیدمت از خوبی — جز اینکه وناهر گز با دوست نمی پائی

شور لب شیرینت ز انرو بدلم جا کرد ❀ خود شهره چو فرهادم در دهر بشیدائی
از موعظه‌و افسون دربند لب ای واعظ بیهوده مده پندم از عشق‌و شکیبائی ❀

مستوره فغان سر کن زین پس که بعیاری
بر بود دلت از کف آن دلبر یغمائی

دیدی که دل‌مرا ز کف بردی ❀ رفتی و بدست هجر بسپردی ❀
بر قتل من ستمکش محزون ❀ ای سنگدل از چه پای افشردی
تا چند بعاشقانت بیرحمی ❀ رحمی رحمی که‌خون دل خوردی
جان خستی‌و تن بتاوك غمزه ❀ دل بردی ودین و خاطر آزردی
جانا بوفای دوستی سوگند ❀ هر چند که‌دوستم نه بشمردی ❀
از باده صاف سلسبیلم بسه ❀ بخشی اگرم تو ساغر دردی ❀
در گلشن ناز رو چرا پوشی ❀ آخر نه مگر تو غیرت وردی
دور از گل عارضت همی دارم اشکی گلگون‌و چهرهٔ زردی ❀

میل است ترا بقتل مستوره ❀
گویا ز ازل تو جور گستردی

چو تمثالت ز نوع آدمی نبود بزیبائی همیگوئی که خودحوری‌واز فردوس‌میائی
دهن بگشاجهانرا از تکلم پر حلاوت کن بهم بشکن‌شکر لب رونق بازار حلوائی
چو یوسف دل بزندان فراقت تابکی باشد عزیز من‌مکن‌تجدید آئین زلیخائی ❀
ترا تا دیده ام من از مسلمانی گریزانم روم در دیرو بندم بر میان زنارترسائی
دل گمگشته‌راجستم ز هر سوعاقبت دیدم که مغلولست‌در زنجیر آن‌زلف چلیپائی
کنون‌قیداست‌دل درحلقه گیسوی‌طرارت کشی آزادسازی حاکمی‌برمن چه فرمائی

سخنهای تو مستوره حلاوت بخش جانها شد
جهانرا پرشکر کردی مکن دیگر شکرخائی

از خرامیدن نه‌تنها طاقت از من میبری — صبر وآرام‌وتوان ازمرد واززن میبری
باچنین چشم وقدوروگرسوی گلشن روی — آبروی نرگس وشمشاد وسوسن میبری
چون بغمزه جانبم یکره نظر می‌افکنی — از دل آرام و شکیبائیم از تن میبری
ازنگه ازغمزه‌ازمهرو وفاازخشم و کین — عقلم ازسرهوشم ازخاطر بهرفن میبری
وین شگفتی نیست‌دل‌را گر دود اندربیت — حلقهٔ زلفش در افکندبه بگردن میبری
گربرون‌آئی بدعوی ازید بیضای حسن — معجز ازدست شبان دشت ایمن میبری

نه همین ازچهره‌ومو مرغ دلها صیدتست
دل‌زکف‌مستوره‌را ازخوی‌احسن میبری

رشك بت چین غیرت خوبان ختائی — یارب توچه نقشی صنعه بتوصیف نیائی
من چون تو نگاری بلطافت نشنیدم — حور ارمی یا پری آخر چه بلائی
جان‌خسته کیدت زچه‌زان نرگس فتان — دل بستهٔ قیدت زچه زان زلف دوتائی
از صیقل رخساره زیبات نگارا — زنگ غم از آئینه خاطر بزدائی
با قبله‌و محراب چکارم بود ای‌مه — ابروی تو محرابم و خود قبله نمائی
آن روی که گنجینه حسن است مپوشان — بگشای نقابی بنما سر خدائی
صاحب نظری توبه حقیقت که به بیند — در صفحهٔ رخسار تو آیات سمائی

مستوره خود از شاهی عالم بگریزد
بر درگهت ار راه دهندش بگدائی

بیار از خاطراقطار ما ای کلك تحریری — بجانان از دل‌پر حسرتم ای بلبل‌تقریری
دل دیوانه ام آشفته گیسوی جانان شد — بجان‌فرسودمام‌ایدوستان آخر چه تدبیری
بمحشر با شهیدان محبت در شمار آید — زمژگان‌سیاهش‌هر که‌دارد پرجگر تیری

چنین عیار شهر آشوب یارب از کدامین است ز زلفش هر که بینی هست برپا دام و زنجیری
چکونه می نریزم خون دل از دیدکان کاخر نظر از ما گرفت آن ماهوش بیجرم و تقصیری
ترحم بر دل غم پرور ما نبودش دانم ندارد آه آتش بار زان دل هیچ تأثیری
بکوی یارم ای باد صبا ای پاك مشتاقان بیا دست من و دامان تو از مهر شبگیری
بکو شاید بپایت اوفتم ای سنگدل رحمی شود یکبار دیگر بینمت از جور تأخیری

حیات جاودانی یافتم مستوره زان ساعت
پی قتلم زتیغ حاجب آنمه آخت شمشیری

نبود قرین و شبهت مه من بدل ربائی همه حیرتم چگویم صفتت بوصف نائی
بقد و رخت نگارا نتوان شبیه کردن قد سرو بوستانی رخ اختر سمائی
گرهم بدل نماند بصفای دوست داری چو صبا کند زلفت مه من گره گشائی
پی دام دل پریشان چو کنی تو کیسوانرا بچهانیان بگویم مکنید مثل سائی
بوفا همی گریزم زسریر شهریاری دهیم بکوی وصلت صنم ار ره گدائی
چوشمیمی از دهانت بمشام جان رسیدم بزبان حال گفتم زهی عنبر ختائی
زبرت چه دور ماندم خبرم زخویشتن نه بچه سان بیان توانم غم و محنت جدائی

شب و روز زانتظارت زدو دیده خون فشانم
چه شود بکوی مستوره اگر گذر نمائی

همچون تو بتی نبود در شیوه انسانی وصف تو چسان گویم ای مظهر سبحانی
مانند تو تصویری درجنس بشر نبود نوع ملکت خوانم یا حوری و رضوانی
با گیسوی نعبانت دعوی نکند دیگر از معجزه ثعبان یغمبر عمرانی
از خوبی شیرینم گویند فسون لیکن در خیل پری رویان تو خسرو خوبانی

بزدود غمم از دل لعل تو بغمازی ۱۹ بربود دلم از کف چشم تو بفتانی ۲۰
برحال دلم اکنون رحمی صنما چون شد در زلف و زنخدانت زنجیری و زندانی
مستوره ز دامانت کی دست همی دارد
کرپای کشی ازوی ور دست بیفشانی

تا از پی یغما نکهت کرده کمینی ۲۱ من خود دگرم نیست امید دل و دینی
از بهر خدنك تودل کیست نشان نیست این تیر بلا خورده بهر گوشه نشینی
ما شکر مصری نتوانیم مکیدن ۲۲ کر دست دهد بوسه لعل نمکینی
تسخیر یکی ناز ز آفاق وکشر نه ۲۳ تو خود نه سلیمان که جهانت بنگینی
بامن اگرت میل جفا هست بکن زانك نبود زبتانت بوفا شیوه و قرینی ۲۴
بهتر بود از سلطنت دهر برمن ۲۵ راح نکته و نقل لب ماه جبینی ۲۶
در معشر عشاق ترحم بمنت بود ۲۷
مستوره فدای چو تو بیچاره گزینی

بشری یا پری ای حور بهشتی ز کدامی که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
چه فروزان مهی ای شوخ که از غایت خوبی ایستاده است بدر مهر منیرت بغلامی ۲۸
غیرت صورت چینی ملك روی زمینی ۲۹ مهر افلاك نشینی و مه چرخ مقامی ۳۰
پای شمشاد وصنوبر رو داندر گل حسرت سرو قد گر تو بستان بنزاکت بخرامی
زان سبب پشت هلال فلك ایماه خم آمد که بگردون نکوئی تو بخوبی بدر تمامی
واله سنبل گیسوی تو هر شیخ و برهمن فتنه نرگس جادوی تو هر عارف و عامی
در رخشان سخن ازنهمه مستوره تو داری
عاقبت میکشی آویزه تو در گوش نظامی

چیست عیش و کامرانی گویمت گر خود ندانی
دولت وصل نگار و لذت روز جوانی ☆
خرقه طامات و تقوی رهن صهبا شد ولیکن
عاقبت دانم که این می حاصل آرد سرگرانی
گر حیات جاودان خواهی ز لعلش بوسه بستان
هست زیرا زان دهن مضمر حیات جاودانی
قصه در وصفش نرانم حاش لله زانکه دانم
همچو نقش دلکشش صورت نبندد کلك مانی
گر مه‌وسروش بخوانم بس خطا باشد که‌نبود
ماه با این دل فریبی سرو با این دلستانی
شهرت زیبای شیرین شرح حسن روی لیلی
جمله با وصف مثال او بود افسانه خوانی

چشم دل منوره از سیر جمالش بر ندوزی
صد رهت گویند اگر مانند موسی لن ترانی

یك رهت نیست نگارا بسوی ما نظری — آه از این ناله در آن قلب ندارد اثری
تو خود ای رهزن ایمان چه بلائی یارب — که دهد تلخی هجرت ز قیامت خبری
همه آفاق نور دیدم و خوبان دیدم — علم‌الله که ندیدم ز تو مطبوع تری
من ز سودای رخت روی نتابم زیرا — نبود در غم عشقت مترتب ضرری ☆
نازنینا چه شود گر بسر کشته خود — کنی از روی ترحم بنزاکت گذری
سرو جانش ز سر صدق فدا خواهم کرد — هر که آرد ز قدومت بسوی ما خبری

قسمت ما بسر خوان ازل منشی چرخ نوشته‌است بجز خون جگر ماحضری

تا بکی جور بمستوره روا میداری
بهتر آنست کنی ز آه فقیران حذری

بدین شمایل زیبا نه از گل و طینی فرشته یا مه تابنده یا بت چینی
به آدمیت مقابل نمیتوانم کرد در آسمان صفا رشك نجم و پروینی
مرا یقین بود ای مه که شکر مصری ز لعل نوش تو کرده است وام شیرینی
بناز نرگس مستانه یکنظر از کف دلم ربوده بتاراج و در پی دینی
بخدمتت همه بر پا ستاده شاه و گدا چو خسروانه بر اورنك ناز نشینی
ز شرم شاهد گل برقع افکند برخ خرامی از سوی گلشن بعزم گل چینی

زبی قراری مستوره‌ات شود حاصل
اگر در آینه بکدم جمال خود بینی

من خود ندیدم درجهان چون نقش رویت ای پری
درنوع انسان کی بود شوخی بدین حوش منظری
گل پرده برخ افکند از خجلت رویت اگر
صبحی بسوی گلستان با این لطافت بگذری
نقشت نیاید در رقم ماهی تو یا حور ارم
وصفت چه آرم درقلم کز هرچه گویم بهتری
با موسی تبیان او مارا چه کار ای ماه رو
دانم که باطل میکند چشم تو سحر سامری

خورشید را از نظره ات صد رخنه آید در جگر

قرص قمر گر چاك شد از معجز پیغمبری

مستوره آن رشك قمر زان چهره و لب بوسهٔ

گر خود بجانی میدهد هستم بجان من مشتری

دل ربود ازدستم سست عهد عیاری — گردبازمین‌پستم ترك‌مست خونخواری

داد از کفم آخر دامن شکیبائی — مهوشی جفا جوئی دلبری ستمکاری

عاقبت بغمازی کرد فتنه خویشم — ماه جعد گیسوئی سرو طره طراری

دامن و کنارم را از جفا بخون آغشت — ماهروی محبوبی تند خوی دلداری

ازیکی نگاهم کرد چست خسته‌و بسته — یاد تیر مژگانی شوخ زلف زناری

شیوه مسلمانی کرد خود فراموشم — بت پرست ترسائی می بدست خماری

چاك سینه مستوره خوش رفو همیسازم

گر زرشته زلفم یار میدهد تاری

زهی چو نقش بدیع روی نکرده مانی رقم نکاری

عدیم آمد شبیه و مثلت بدهر زانسان شریك باری

تو شهریار نکوروخانی بتان همه تن ولی تو جانی

دریغ رسم وفا ندانی فسوس طور صفا نداری

سرشك کاگون زهجر ان لب زدیده ریزم بسان کوکب

اگر نه ای مه زمهر امشب بکلبه ما قدم گذاری

تو باینگاه دوچشم مفتون نموده حاقی خراب و مجنون

کمینه چون‌من هزارت افزون ستاده بردر بجانسپاری

چومن سگی‌را فدای رویت به بی‌خیانت مران ز کویت
که سخت باشد بروی ومویت زدوست قطع امیدواری
زغیر تار وفا کسستم بدر که تو چو خاك پستم
کهی زرحمت بگیر دستم بدلنوازی بغم گساری
مدام نالم به آه و افغان که خود ندارد غم تو پایان
فدات مستوره میکندجان کر از سکانش همیشماری

تو که دل از کف ما باهمه تدبیر بردی — از کف شیخ بگو دل بچه تفسیر بردی
دل هریك بگناهی بربودی دل مارا — علم الله که بیجرمی و تقصیر بردی
توبدان چهره و موناز کن آغاز که زیبد — زانکه رونق زگلو تاب ززنجیر بردی
من ززخم تو نالم بخدا حیفم از آن است — که بقتل چومنی دست بشمشیر بردی
تو بر آن صورت چون ماه بهل پرده که‌بالله — نه جوان بلکه عنان از کف هر پیر بردی
هر کسی‌را بفسونی تو دل از کف بربودی
دل مستوره ندانم بچه تدبیر بردی

وصفت چگویم ای پری از مهر برتری — ماه منوری تو و تابنده اختری
تمثال چین فرشته روی زمین توئی — یا گلبن گلی و یا شمه خوری
از نکهت دهن بخدا رشك لادنی — یا معدن عبیری و یاکان عنبری
با زلف پر زتاب تو خود شاخ سنبلی — از چشم نیمخواب همی باغ عبهری
از قامتت قیام قیامت بپا شود — نخل صنوبری تو و یا سروکشمری
میر پری رخانی و سلطان نیکوان — بر مهوشان دهر سراسر تو سروری
بنگر که ایستاده شب و روز بر درت
مستوره و هزار چو او بهر چاکری

هان ز روزگار عشق نیست خوشتر ایامی بامداد عاشق را کو عزیز من شامی
او فتاده کویت مستحق احسان است زان دولعل میگونش بوسه کن انعامی
از حیات جاویدم بس عزیز تر باشد عشوه پری روئی غمزه دل آرامی
شور رستخیز اینك بر درت عیان آمد از غریو عشاقان ای فرنگی اسلامی
من خیال وصلت را وردروز وشب دارم کرمرا نخواهی برد هرگز ازوفا نامی
از جهانیان بستم دل بروی غیر از تو چون وفا همیدانم پخته نیست یا خامی

غافلانه مستوره کوی عشق میجوید
بیخبر که این رهرا نیست هرگز انجامی

زهی بحسن و ملاحت بدیع روی زمینی نخوانمت مه کنعان که از صفا به ازینی
چسان بحور بهشتی مقابلت بنمایم که‌ای جهان لطافت توخود بهشت برینی
چه حاجت است نگارا بسلسبیل و نعیمم بهشت و کوثر یابم درآن مکان تومکینی
بود که یار بکو شد بغارت دل یاران ولی توفتنه دوران عجب که رهزن دینی
بغمزهٔ و نگاهی دلم ربودی و بردی کنون پی تن وجانم توجنگجو بکمینی
مرا به آتش سوزان نشاندهٔ ولیکن گهی بکوری اعدا بپرسشم ننشینی

من ودل من ومستوره هرسه بنده کویت
خدا نکرده که برما کسی دگر بگزینی

تا زسبو تو ای صنم باده بجام میکنی کار من خراب را باز تمام میکنی
یا به غلامیم بخر یا ز ترحمم بکش بنده‌خری ویا کشی زین دو کدام میکنی
سرزمهی همی کشم گر تو کمینه خوانیم تن بشهی نمیدهم گر تو غلام میکنی
زخم زنی وخون خوری کوئی کین وفاستی دل شکنی و دین بری مهرش نام میکنی

زین همه جور گستری گویمت آخرای پری — صبح امیدم از جفا غیرت شام میکنی
زان سر زلف مشکبو ازپی صید عاشقان — حلقه بحلقه مو بمو طره و دام میکنی

مستوره چون نمیری راه بکوی یار خود
دم بصفا دگر مزن دعوی خام میکنی

ملکی مهی ندانم ز بتان چه نام داری — که بدین نمط نگارا تو قبول عام داری
توشه پری رخانی و امیر نیکوانی — که هزار بنده افزونت بدر غلام داری
نه که هر بتی بخوبی صفتی است خاصهٔ او — تو صفات دلربائی بخدا تمام داری
بغلامیت ستاده جم و رای و خسرو و کی — مه من سرت بکردم که چه احتشام داری
زقدوم فیض بخشت همه جا بهشت روید — تو بدین صفا بهر سو صنما مقام داری
چه ملاحت است جانا که ترا بچهره باشد — چه حلاوت است ایمه که تو در کلام داری

نه همین دل حزین است مسلسل از کمندت
که هزار همچو مستوره بقید دام داری

تو ناوك افکنی و از و نا بسی دوری — بنا به شست تو نازم بخود چه مغروری
مرا زخیل بتان بیشتر تو مطبوعی — مرا بهر دو جهان در نظر تو منظوری
من از دعا و زدشنام تو نه پرهیزم — بگو هرانچه بخواهد دلت که معذوری
نه از وفاست که بر کشتگان کنی گذری — متابع دگران میروی و مجبوری
ستم همی کنی و خوشدلی زهی شنعت — که ازجفای خود ایسنگدل تو مسروری
زرنجش ضعفا توبه گفتی و چه عجب — که باز بر سر جور و جفای مزبوری

نه جا گرفته تو ای ماه درمیان دلی
چه غم بدیدهٔ مستوره گر تو مستوری

۱۸۸۰

مرا نبود سر تقریر شوق ای کلك تحریری — بافغان می ندارد گوش یارای ناله تأثیری
ز عشق آن صنم رسوای خلقم پندی ای ناصح — مرا دیوانگی شد بر ملا ای عقل تدبیری
مسلمانی شد ازدستم زسودا رحمی ای کافر — شدم شیدای چشم فتنه اش ایزلف زنجیری
شبانی چند در آزارم ای گردون مدارائی — روی تا کی بکام مدعی ایچرخ تغییری
جفا بامن کند با مدعی راه وفا پوید — ازاینرو داشتم از کف داده ام ایشیخ تفسیری
وصالش را به آرام تنم ای دوستان وصفی — خیالش را به تسکین دلم ای فکر تصویری
بود عمری بکویش ره ندارم ای اجل رحمی — شود یکدم بپابوسش رسم ایمرك تأخیری
هوای خدمتش دارم بسی ای بخت امدادی — خرابم کرده سودای رخش ایعشق تعمیری

بسوی دوستان مستوره شرح غم رقم دارد
ولی پیکی نه از روی کرم ای بادشکیری

ترا هر آنچه بگویم زحسن بهتر از آنی — مروح دل و دینی مفرح تن و جانی
مه سپهر نشینی نه سریر کزینی — بدیع روی زمینی بهشت ملك جهانی
ز آدمت نخوانم من از پرت ندانم — ز خلقتت بگمانم یقین که حور جنانی
بملك حسن امیری که بی شبه و نظیری — برخ چو ماه منیری بقد چو سرو روانی
نهال شیرین خوئی غزال غالیه بوئی — نگار سلسله موئی و یار پسته دهانی

باشد مرا یقین که تو نوع بشر نئی — حور ارم نشینی و خورشید انوری
مه بارخ تو دعوی خوبی نمیکند — بر فرق افتاب تو اکلیل و افسری

مستوره از جفای تو حاشا فغان کند
هر جور میکنی بکن ای مه مخیری

ـ مشکوك ـ

تو گر نقاب زرخ ناگهان بر اندازی — تزلزلی بزمین و زمان در اندازی
در آئی ار بقیامت تو باچنین قامت — چه شورشی که بصحرای محشر اندازی
زدلبری و دل آرائیت یقین دانم — که رخنه بر دل آل پیمبر اندازی

ـ ترجیع بند در توحید ـ

دمزدن زیبادت نیستم چو پارائی — رحمتی بجان ما خود نه دل ز حارائی
چند سعی زآزارم ای نگار تأخیری — جهد چند در قتلم ای صنم مدارائی
رنجه از چه میداری ساعدت بقتل من — عاشق حزین کشتن نیست رسم زیبائی
زندگی همی بخشد بر رمیم اعضا را — نکهت دهان تو چون دم مسیحائی
آفتاب از خجلت پرده بر رخ اندازد — باچنین جمال ایمه گرتو چهره بنمائی
هر که بنده شاهی ماو درگه ماهی — هر که دلبری دارد خود تو سرور مائی
از دهانت شیرینی وام میکند شکر — از پی تکلم چون نوش لعل نگشائی
خود کلاه شادیرا بر فلك میسایم — گر بمحفلم ایمه ساعتی بیاسائی
دین و دل زکف داده‌مست و بیخود افتاده — میزدیم دی دردیر رأی بپرائی
ما بفکر آنو این ناگهان بصد آئین — می شنیدم این نکته فاش از هر اعضائی

غیر ایزد یکتا قبلهٔ سجودی کو
جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

دوش سوی میخانه میشتافتم مسرور — از غم نگارینی دل طپان وتن محرور
محفلی همی دیدم همچو وادی ایمن — نافتی زهر سویش فاش لمعهای نور
پیر دیر در صدرش جای کرده و گفتی — باچنین یدو بیضا موسی است این آن طور

بچگان مغ صف صف ایستاده گل بر کف — گوش برنوای دف ازخمارمل مخمور
نرگس همه دلکش چهرهٔ همه مهوش — جملگی زمی سرخوش شادمانه ومحبور
برلب یکی از می جامی و بصورت خوی — وآن یکی بلب درنی دیگری بکف طنبور
این بان همی گفتی نوش کن هنیئاً لك — وان باین صلا دادی چشم شور ازمادور
مجلسی پراز نسرین دلبران خوش آئین — همچوخوشهٔ پروین جمع وازخودی مغرور
من زغایت خجلت چست اندرآن ساعت — خویش‌را همی کردم زآن شکرلبان مستور
ناگهان در آن محفل دید پیر مستانم — گفت هان کجا آئی ای بذات حق مشکور
شرم نایدت مدهوش زآن نشسته برقع پوش — حجابگی تاك اینجا با همه سرور و سور
گفتمش سر آمد غم جرعهٔ میم در ده — خوش‌بود گرازلطفم داری این‌زمان معذور
جامی از می گارنگ پیر باهزار آهنگ — ریخت درگلویم شد زخمهای دل دستور
چون زمی شدم مفتون این ترانه از فانون — خوش سماع میکردم دمبدم بدین دستور

غیر ایزد بکتا قبلهٔ سجودی کو
جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

ای بگیسو وچهره رشك سنبل و سوسن — وی بعارض وشبوه غیرت گل و گلشن
باچنین رخ ودیده سوی گلستان بخرام — آبروی نرگس ریز رونق سمن‌بشکن
پیش روی چون‌ماهت آفتاب از خجلت — درهلد برو برقع گر شوی نقاب افکن
برگشا بخنده لب عاشق ستمکش را — گویا اگر خواهی در بیربسنك ومن
گرصبا از آن زلفم نحعتی بخاك آرد — زندگی زسرگیرم نازنین پس ازمردن
پیش تیرمژگانت جان هدف همی سازم — ازوفا خدنگی چست بردل‌بلا کش زن
زان درم چسه میرانی از فسانه اغیار — زین فـدائی جانان نازنین مبر بد ظن

گر رخ تفرج را سوی گلستان آرم　　دور از گل رویت می نمایدم گلخن

غیر ایزد یکتا قبله سجودی کو

جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

چون مثال زیبایت ای تو حور رضوانی　　کافرم اگر باشد کس زنوع انسانی

چشم نیم مستت را دیدم و بدل گفتم　　دل بکافری دادم توبه از مسلمانی

دین ودل همی بازم دررهت بخورسندی　　بوسه گرم بخشی زان لب بدخشانی

قیمت لب لعلت خود اگر ندانی چیست　　دولت فریدونی حشمت سلیمانی

گر عزیز مصر حسن نیستی نگارینا　　درچه زنخدانت دل ز چیست زندانی

کی ز وصف تمثالت دم همیتوانم زد　　غیرت بت چینی رشك صورت مانی

میچکد زدل خونم کت چرا رها کردم　　دامن وصال از کف ماه من بنادانی

دل به پیر کنعانم سوخت ایخدا دادند　　آن برادران از دست یوسفش بارزانی

رحمتی بمستوره بازنین تو مر او را　　راحت دل و دینی قوت تن و جانی

دوش سرخوش از باده ماوساقی وساده　　سوی گلستان رفتم با هزار حیرانی

از کف نگارین می یکدو رطل پی در پی　　در کشیدم و رستم از عذاب جسمانی

بلبلی بشاخ گل دیدمی که میکردی　　در نوای داودی زین نمط غزلخوانی

غیر ایزد یکتا قبله سجودی کو

جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

ترکیب بند در مراثی

بازکو زیر گل آن نرگس شهلا چونست　　وآن خرام قدخوش هیئت رعنا چونست

بیتو ما را زمژه خون دل آید بکنار　　خود بگو آن دل محزون تو بیما چونست

س کم نوحه در این منزل ویرانه مدام — زین تفکر که ترا منزل وماوا چونست
خود چه روداد زمانی تو ازیم به لطف — یاپرسی گهی آن بیکس شیدا چونست
سوختم در غم هجران تو این میکشدم — که ندانی دلم از سوزش غمها چونست

سخت نالانم و اینواقعه مشکل باشد
بست یاری که انیس من بیدل باشد

بیوجود تو مرا میل بگلشن نبود — چشم نظارهٔ سرو و گل و سوسن نبود
آه و افسوس بهر شیوه بطر میفکم — چون توخوش خورب و مطبوع د کرزن نبود
به صوری نتوانم پس ازاین نشیم . — حسر زین واقعهٔ هایله ممکن نبود
این چه بخت است که یکدم دل پرغصه زار — رسته از حیله این دهر پر ارفن نبود
همه آفاق اگر زیر و زبر میساری — بخدا هیچ سه روز تر از من نبود

دست دوران بخراشد زبورش دلم
مر سرشتند زغم روز ازل آب و گلم

سوخت این بار الم خاطر ناشاد مرا — داد این باد ستم یکسره بر باد مرا
ایچنین واقعه در عمر ندیدم هرگز — هیچکه سابقه اسگونه نمفتاد مرا ..
دوستان گردش افلاك همیدون نگرید — که ز بو ساغری از بادهٔ غم داد مرا
کوکب طالع من رو بمحاقست مدام — کاشکی مادر ایام نمیزاد مرا
داغ ناکامست ای مادر غمدیده زار — کد از بیخ وزبن ریشهٔ بنیاد مرا

حاشالله غمت از خاطر محزون نرود
تاکه جان از تن مستورهٔ دلخون نرود

زخمی از رفتن مادر بتن و جان دارم — خون دل ریختن از دیدهٔ گریان دارم

از ستمهای فلک آه من آتش باراست | زان تف آه کنون سخته در ایمان دارم
بس فزوده است غمم برالم این سفله سپهر | خاطر غمزده بی سر و سامان دارم
چکنم چاره چه سازم که من از دست قضا | روز کار یست چنین روز پریشان دارم
دارم امید که با فاطمه محشور شود | آنکه این غم زغمش بردل بریان دارم

آری این چرخ فسون گر نه بکس کام دهد
همکی را می ناکامی از این جام دهد

- ایضاً در مرثیه -

باز بامن آسمان طرح عداوت درفکند | مربساط عشرتم را گونهٔ دیگر فکند
گوهر یکدانه ام را ناگهان از کف ربود | نو نهال شادیم را آسمان دربر فکند
در فراق بوالمحمد آن اخ رستم وشم | اخترم سنگ مصیبت باز درساغر فکند
چرخ در جان احبا لرزه افکنده چنان | رعشه درجان حسن ازماتم حیدر فکند
درعزای آن جوان ماهرو بهرام و تیر | آن یکی خنجرز کف وین خامه ودفتر فکند
کاکلش درخاك پنهان تاکه شد چرخم بیاد | سنبل پر پیچ و تاب قاسم و اکبر نکند
تیره آه نو جوانانی که اقران وبند | رخنه در ساد این نه گنبد اخضر فکند
ازخشوده عارض و بریده سنبل دست غم | توده توده مشك ناب و لاله احمر فکند
وین نه تنها خاکیان نالان بین درماتمش | آسمان هرشام گه ازشرق تاج خور نکند
بس عجب کرطبع گوهرزای من آرد گهر | زین سپس چرخم چواندرچاه آن گوهر فکند

هیچ دانی آسمان بامن ستم چو نکردهٔ
دل بعمرلـ شیر دل رادی برم خون کردهٔ

چرخ افسون گر زبیداد تواهن و فسوس | از تطلمایت آوخ ای سپهر آبنوس

از جفای تست‌ای گردون پر فن کم‌بود — اشك‌رشك ارغوان رخسار شبه‌سندروس
در فراق بوالمحمد آه چرخ دون کند — مملو اززهر جفایم دمبدم جام و کؤس
بر دلم داغ برادر آسمان از کین نهاد — نخل آمالم فکند از پا بهنگام جلوس
کان برادر در دغا بودی عدیل پیلتن — کان‌برادر درهجا بودی نظیر اشکبوس
نوجوانی کز یکی وهله بیردی زنك روم — پهلوانی کزیکی حمله‌شکستی پشت روس
هان زخوف‌ناحجش‌درلرزه هردم‌جان زو — هان‌ز بیم‌را محش‌در رعشه‌هردم‌قلب‌طوس
سبحه‌و زنار بکر این زمان بگسسته اند — در حرم‌زاهد زغم دردیر زین‌ماتم‌مجوس

بوالمحمد آن نهال نورس را دم دریغ
ایدریغ از باغ عیش آن سروآزادم‌دریغ

شادمان همقامتان او بعشرت در چمن — در گلستان‌شباب آن تازه شمشادم دریغ
واژگون گردد فلك از جور اونامد پسر — چون عروس شادیش آن‌نیك‌دامادم‌دریغ
تا گزیدی جا بصدرزین‌چورستم بهر کین — آمدی از مردی رستم همی یادم دریغ
در فراق شهسوار شه جوان پر دلم — دست غم از بیخ وبن بر کند نیادم‌دریغ
کی چو وی زیبامثالی خامه قدرت کشید — در غمش‌ندهد چان اینچرخ بربادم‌دریغ
زین سپس در ماتم‌آن نوجوان باشدمدام — تعبیه اندر گلو افغان‌و فریادم دریغ
با چنین‌ناوك که از قوس قضا بر دل رسید — کی گذارد آسمان با خاطر شادم دریغ
از عدم بر صحن هستی تا قدم بنهادمام — جز الم نبود نصیبی زین غم‌آبادم دریغ
حاوی‌و رونق‌د گرماتم سرائشان‌سزاست — چون‌زغم مستوره من از پای‌افتادم‌دریغ

دادوبدادو دریغ ایچرخ ازآغاز عمر
تاکنون درهر فنم‌از جور مغبون کردهٔ

ایصبا بر روضهٔ مینو اگر بنهی تو گام — میربان آن نوجوان را از من مسکین سلام
کی تو ما را باعث آرام جان ناتوان — کی تو ما را مایه تسکین عمر ناتمام
سخت جانی بین نمردم درغمت خاکم بسر — از وفا چون دم زنم صدقم کجا مهرم کدام
با دل پر حسرت ایشمع شبستان وفا — درعدم آباد آوخ چون گزیدستی مقام
نوخطانرا اب زشهد آرزو شیرین و تو — خنظل ناکامیت از گردش گردون بجام
خواهری را کی چومن داغ برادر بردمت — کم بعالم زین ستم یا رب دگر کم بادنام
کاش نخلی بودی اندر باغ آمالت بپای — تا جراحتهای سختم یافتی زو التیام
جان بقربانت مرامردن بهاست از زندگی — زانکه بی تو عشرت دنیا بود بر ما حرام
کی رواباشد به بی هنگام یا رب زیر خاك — چهرهٔ را کز ملاحت یوسفش بودی غلام
حاوی و رونق کجا ایدر نواخانی کنند — چون ز غم مستورهٔ را ابکم بود کلك کلام

ای فلك عیسی بگردون همنشین ماتم است
زین تعدی بر من نالان محزون کردهٔ

یارب آن معصوم را باحور و غلمان کن قرین — یارب آن ناکام را درقصر مینو کن مکین
یارب آن کل وش که پرحسرت زدنیاشد برون — در جنانش باعلی اکبر تو میکن همنشین
یارب آن نو باوه را با تشنکان کربلا — کام تر کن از زلال کوثر و ماء معین
بوالمحمد چون ز دنیا بس بناهنکام شد — نه شکفتی کر زاشکم ترشود روی زمین
آه از آن پردل که در بیدا بدی بیر دمان — آوخ از آن یل که درهیجا بدی شیر عرین
می نخواهم زندگی یارب پس از آن نوجوان — زان سبب کم بود آن کل شادی دنیاو دین
بی کوب این دیده از سم سمند مرك باد — چون هیونش دیده ام بیصاحب اندر زیر زین
از کشوده موی و دربخشوده روی ای آسمان — در عزای آن جوان از سوك آن در نمین

مشك می بین بسته بسته دارم در کنار　　لاله سگر دسته دسته رسته دارم برجبین
تو پندداری فلك از دل غمش بیرون رود　　تا ابد باشد مرا درسینه چون نقش نگین

شکوه از خلق وز خلاق دو عالم نبودم
ایهمه ظلم و ستم ما من تو گردون کردهٔ

- قطعه -

زلف ارسال شد که آن خسرو　　از ره مهر پرستاره کند یاد
تا که مستوره کردن افرازد　　حاسد از رشك حامه پاره کند

- ماده تاریخ -

قرید دوران ملا حسن که در آفاق　　فضل و علم و هنر هست بیمثال و وحید
جهان علم و ادب کان فهم دانش کش　　هزار سده بود برتر از طهر و عمید
هنر وری چو بکف خامه آورد باشد　　کمینه چاکر کلك و بنان او ماهید
خدای دادش از لطف خویش فرزندی　　که آنچنان پسری مادر زمانه ندید
ز درج علم چو تابان شد آن یگانه گهر　　بوج علم چو طالع نمود آن خورشید
پدر بسود بگردون سری ز شوق همی　　بسال سعد مر اورا بهاد نام سعید
من ستمزده مستورهٔ فکار کنون　　که کرده لحت دلم را غم زمانه قدید
رسید صبحدمی آگهی بگوش مرا　　که اختری ز سپهر کمال بدرخشید
بحکم آنکه ویم اوستاد و من شاگرد　　چو از برید صایم بگوش مژده رسید
شدم بفکر و بزانوی غم نهادم سر　　که مستطیع نیم به تهنیت نه برید
ز بهر تهنیتش هدیهٔ چنان نرسد　　ز بهر مژدهٔ او تحفهٔ چنانکه سزید
کنون به تهنیت و مژده اش همیماند　　ز بحر فکر درو گوهری بنظم کشید

پی شماره سال تولد و مولود ☆ اعانه یافتم از عون کرد کار مجید

چو بر گرفتم از ادراك سر رقم کردم

بتازه نو گلی از گلشن هنر بدمید

۱۲۶۹

ـ ایضاً ماده تاریخ ـ

مخزن آداب ودانش معدن بذل و سخا — منبع جود و مروت مطلع فیض عمیم

قدوهٔ ارباب فطنت زبده اهل کرم — مفخر اصحاب نروت میرزا عبد الکریم

آنکه بودی منشأ افضال از رأی رزین — وانکه بودی مصدر اکرام از طبع سلیم

چون گرفتی جای برصدر صدارت آسمان — فاش گفتی نام دهر آمد ز شبه او عقیم

بانظام ملك و دین داریش در گوش آمدی — داستان آصفی چون سنبل در زیر گلیم

پیش رأی صایبش فکر فلاطونی علیل — نزد فکر ثاقبش طبع ارسطوئی سقیم

باسر افکن تیغ و درافشان کفش در بزم و رزم — پور دستانی جیحون و ابر نیسانی لئیم

همچو ذات احمدی بودی همان او محل — چون شریك ایزدی بودی عدیل او عدیم

آه وافسوس از جفای آسمان کین شعار — داد و بیداد از بلای روزگار بد صمیم

شد برون زین ملك خاکی و آنکه نهاد — داغ حسرت بردل احباب و یاران قدیم

معشر افلاکی و ارباب خاکی زین ستم — آن یکی بغم شریك و آن الم این یك سهیم

رفت و رفت آرامش و تاب از صغار و از کبار — رفت و رفت آسایش و خواب از اسیر و از یتیم

بسکه زین غم آه مردم بر فلك شد چون شهاب — تا ابد سد عروج آمد ابر دون جسیم

باد یارب تا مقام احمدی بزم جنان — روح پاکش جاودانی باد در جنت مقیم

الغرض دلگیر چون شد زین سپنجی جایگاه شد روان مرغ روانش سوی جنات نعیم

بهر تاریخ ازادب مستوره سر برداشت و گفت

یافت مینو زیب و زین از مقدم عبد الکریم

۱۲۵۸

فخر انبای زمان مظهر افضال و هنر قرة العین وکالت یل امثال عدیم

نونهال چمن احمدی ابراهیم آن کز عدیلش بجهان مادر دهر است عقیم

ظاهر از صفحهٔ رخسارهٔ او خلق حسن روشن از سینه بی کینه او طبع سلیم

بخلیل ارچه سمی لیك زلعل جان‌بخش عیسی آساز دمش زنده شدی عظم رمیم

در کهٔ رزم و دغا قاتل جان اعدا بدم بذل و سخا مظهر کان زر و سیم

آه ناگاه از این عالم پر فتنه و کید آه ناگاه از ابن دهر فسونساز لئیم

شد بتقدیر ازل بادل پرحسرت و سوز طایر روح روانش سوی جنات نعیم

کلك مستوره بتاریخ وفاتش بنوشت :

جای بگزیده بجنت ز سرور ابراهیم

۱۲۴۹

در بحر وکالت مفخر امثال باباخان که اورا درجوانمردی نبودی درجهان همتا

نهال گلشن مجد و کرم کان مروت آن که چشم روزگار ازدیدن شبهش بود اعمی

که جودو سخا ازجان روان حاتمش چاکر دم رزم دغا روح نیال و رستمش مولی

بعالم از که ایجاد آدم آه تا اکنون نیاورده چنین فرزند زادی مادر دنیا

بعهد نوجوانی آن نهنگ قلزم مردی بکاه کامرانی آن پلنگ عرصهٔ هیجا

قضا ناکام داد از بادهٔ شادیش ساغر قدر ناگاه داد از ساغر ناکامیش صهبا

دلی نبود نسوزد زین ستم چون موم در آتش — تنی نبود نالد زین الم چون رعد در پیدا
از این غم زید ایدر تا دم یوم النشور آید — بود همدوش ماتم در بچرخ چارمین عیسی
غرض چون مرغ روحش تنگدل آمد در اینعالم — خرامان بال افشان شد سوی جنت خلیل آسا

کشیده از ادب مستوره پای و گفت تاریخش
بود مأوای ابراهیم قصر جنت المأوی

۱۲۵۱

جهان حسن و لطافت ملك نسا خانم — که همچو او بصفا مادر زمانه نزاد
خجل زرشگ رخ او جمال سوسن و گل — بگل زشرم قد او صنوبر و شمشاد
قتیل عشوه شیرین نرگسش خسرو — امیر حلقه زنار سنبلش فرهاد
نهال سرو قدش رشك قامت لیلی — فروغ شمع رخش غیرت رخ گلشاد
خلیق خلق و نکو طینت و حمیده خصال — ستوده خصلت و پاکیزه خوی و پاك نژاد
ندیده دیدهٔ گردون چو آن عفیفه کریم — ندیده چشم زمانه چو آن ضعیفه جواد
بتول عصمت وحوا عفاف و آسیه خوی — زبیده سیرت ومریم دم وخدیجه نهاد
فغان و آه ز طور سپهر بد آئین — دریغ و درد ز جور زمان بد بنیاد
نهال قامت آن سرو بوستان وفا — به تیشه اجل آخر زپای در افتاد
ز جان پیر و جوان زین مصیبت عظمی — به آسمان برین رفت ناله و فریاد
من این بلاکش چرخ غیور مستوره — که نیستم دمی از قید بند غم آزاد
کنون ز فرقت مادر بدل همی دارم — که تا ابد ز سرور و شعف نیارم یاد
فلك چکاند بکامم بیدی از ماتم — سپهر ریخت بجامم مدامی از بیداد

یعرض بقاعدهٔ کل من علیها فان سروش غیب بگوشش ندای مرگ چوداد

بنا شده از سر الفغان نوشتمش تاریخ

ملك نسا بجنان از خدیجه بادا شاد

۱۲۵۰

در زمان حشمت دارای دهر داور جم جاه کسری احتشام

خسرو غازی محمد شاه آنك قیصرش باشد بدر کمتر غلام

والی خسرو نژاد نیك پی که همالش را نزاد این کهنه‌مام

فخر دین میرزا فرج‌الله کش چرخ خواند آصف ثانی تمام

آن مهین صدر گزیده کایزدش داده حا برصدر دولت شادکام

در سنندج ساخت عالی مسجدی کاندران فوج ملایك صبح و شام

جملگی سرمست تسبیح و قعود جملگی سرگرم تهلیل وقیام

نهر آب صاف قصر دلکشش دهزند از کوثر دار السلام

آرد از وصفش بیانی جبرئیل مسجداسس علی النقوی پیام

تا که یارب هست حك چرخ پیر زیر ران شهسوار مهر رام

بانی این مسجد مسعود باد در رکابش رحش عزت مستدام

زاهتمام آصف آفاق چون گشت این مسجد بفیروزی تمام

کلك مستوره بتاریخش نوشت

کعبه ثانی بنا شد زان مقام

۱۲۵۴

در موسم کین تا که عنان تا که رکابش از دست سبك آمدو از پای گران شد

در پیش ندیدند بجز رأی هزیمت ... لشکر کش کین گر بمثل قیصر و خان شد
از روشنی رأی مهین صدر جهان را ... تابود نگهبان ز حدوث حدثان شد
دستور زمین گرچه ظهیر دول آمد ... او نیز ز فیض هممش فخر جهان شد
از نوك سنان خامه بتن دوختش آری ... اندر سخن چرخ اگر خصم نهان شد
ناورد یکی همسر او دور مه و مهر ... تا دورهٔ نه طاس فلك درد وران شد
افسوس در آن وقت که از فیض دم باد ... گل سوی چمن آمدو شمشاد جوان شد
سرو قد آن دوحهٔ گلزار مروت ... از بادفنا خم شدو از مرگ نوان شد
زین واقعه تاحشر زدل صبرو سکون رفت ... زین سانحه تاجشر زتن تاب و توان شد
زین غم بفلك رفت زبس از زنو ازمرد ... تا روز پسین سد عروح شیطان شد
بس موی معنبر که بریدند خواتین ... سر تاسر آفاق پر از عنبرو بان شد
ازرنگ پریده که زغم پیرو جوان راست ... گوئی که در ایام وقوع یرقان شد
مه چهره خراشیده و ناهد در این غم ... بر جای نوا تا به ابد مرثیه خوان شد
از آه مهین حجله کیان تنق حسن ... یك پرده زبه چرخ سرا پای دخان شد
شد روح زتن اهل زمین را وزمانرا ... تامرغ رواش سوی فردوس روان شد
القصه چو آن مرغ گلستان فتوت ... زی خلد ازاین کاخ زجان بال فشان شد

مستوره نوشت از سر برهان پی تاریخ
زین صحن روان یوسف در بزم جنان شد

آقا اسد الله بهمین زادهٔ خسرو ... کز چهره تابان بزمین رشك زمان شد
آن سرو چمان چمن حسن کش از شرم ... درصحن چمن پای بگل سرو چمان شد
در موسم آن کزدم روح القدس ... اموات زمین را بتن مرده روان شد

بر گلبن آن نو گل گلزار جوانی — باد اجل افسوس زهر سوی وزان شد
چون دگه قصاب بود دیده در اینغم — بس خون دل افسرده بنوك مژگان شد
سر تا سر آفاق ز گیسوی بریده — چون طبله عطار پراز عنبر و بان شد
پر هوده شد این خیمه ز نگاری افلاك — از آه شرر بار جهانی که جهان شد
ناهید که میر طرب محفل چرخ است — زین واقعه با مویه کنان موی کنان شد
القصه چو آن مرغ کلستان جوانی — سوی چمن خلد زجان بال فشان شد

مستوره نوشت از پی تاریخ وفاتش
ایدر اسد الله فردوس روان شد

محمود آقا کان یل میدان جلادت — شبهش رصف پیلشان نامده پیدا
آن شیر دل معرکه کین که رزمش — شد قصه رستم بجهان تازه هویدا
وان پیل تن روز دغا کزدم تیغش — درچرخ سم گشت نگون زهره زهرا
آلوده بخون مغفر خورشید زرمحش — بهرام صفت کرد چوروز صف هیجا
در رزم جوان پر دل میدان شجاعت — بگرفت بکف دشنهٔ کین تهمتن آسا
آغشته بخون در ته نعاش تن دشمن — چون کوی نگون درسم رخشش سراعدا
تا چرخ کهن سال بهر قرن که گردید — ناورد چنین راد پسر مادر دنیا
مفقود شد از وی بجهان شهرت حاتم — معدوم شد از وی بزمان قصه یحیی
افسوس در آن دم که ز تأثیر فرودین — در سبزه همیرست ز نو لالهٔ حمرا
ناگاه ناکام ز گلزار جوانی — از باد فنا ریخت مر آن نو گل زیبا
زین واقعه هایله تا دامن محشر — شد از دل احباب ز غم تاب و توانا
از آه شرر بار زن و مرد بفتاد — آتش همه در خرمن نه گبد خضرا

در ماتم وی لرزه بافلاك در آمد | از حجله گیان گشت چنان زلزله بر پا
تا وادی مجنون همه جا دجله خون شد | بس چهره که بگشود ازاین واقعه لیلا
یا رب چو بناکام شد از عالم فانی | یا رب چو بناشاد روان شدسوی عقبی
پیوسته بود مسکن وی عرصه جنت | جاوید بود منزل وی سایه طوبی
آن گلبن گلزار حوانی و فتوت ... | القصه فردوس برین کرد چو مأوای

مستوره رقم زد پی تاریخ وفاتش
محمودشدو کرده وطن جنت اعلا

- قصیـــده -

تا چرخ صهبای صفا از خم مینا ریخته | دست قضا درد جفا در ساغر ما ریخته
زین سفره ازامرقدر شد قسمتم لخت جگر | اینك بدامانم بصر لؤلؤی لالا ریخته
باز آی دربزمم درون کزجور چرخ ذوفنون | منای عشرت سرنگون جام تمنا ریخته
بامن سپهر حیله گر زانسان ستیزد الحذر | گوئی که اندر طشت زرمرجون یحیی ریخته
دامان مریم را و یا از لوث طعن آلوده ام | یا بر جلیبا بیکنه خـون مسیحا ریخته
برروی یعقوب از جفا باب الحزن بکشاده ام | یا ساغر آمال آن پیر شکیبا ریخته
یایوسف صدیق راهذا غلامی خوانده ام | زان درهم معدوده درجیب یهودا ریخته
خود ناقه صالح و یا از کینه من پی کرده ام | یاحون یحیی راز کین از کید زنها ریخته
در تیشه از غفلت و یا سر ز امر حق بر تافتم | زان جرم افزون شیشهٔ آمال موسی ریخته
یاهمچو قوم عیسوی کفران نعمت کرده ام | کان مائده قطع آمده برخوان یغما ریخته
یا خود مشیمه از سنم بردوش شه انداختم | دندان احمدرا و یا از جهل عمدا ریخته
یوجهل جاهل را مگر روزی اطاعت کرده ام | یا خار عصیان الحذر در راه طه ریخته

یا کام پور هنده را ازقتل حیدر داده‌ام
اوراق‌دین را زان‌عمل شیرازه‌یکجاریخته

یا بضعه ختم الرسل ظلم عیان را بینم
یا زهر کین درجرعهٔ فرزند زهراریخته

بر اهل بیت مصطفی تیـغ تظلم آختم
سرهای‌ایشان‌رامگر چون گوی بیضاریخته

یا سید سجاد را غل بر گلو بنهاده‌ام
یابانوان‌را بی‌ادب در کوه وصحراریخته

یاآل هاشم‌را زکین دراضطراب آورده‌ام
در کام اعـدای بی شهد مصفا ریخته

مامون نادان راویا من‌خود محرك آمدم
در طعمهٔ سلطان دین زهر تعدی ریخته

در دیر برفتوای مغ یاجام می بگرفته‌ام
از شیخ ومسجد بیحذر صهبای‌تقوی‌ریخته

ببیال از زاهد و یا تقلید ، هبان کرده‌ام
زنار بسته بر میـان تسبیح حصا ریخته

زینگونه چرخ پرحیل آلوده پایم را بگل
هرلحظه‌چشمم‌خون دل‌صدچشمه‌بالا ریخته

کرده بجان من‌ستم‌خو کرده کوئی دمبدم
عمان چشمم رازغم بنگر گهرها ریخته

بـود بطـرف چمنی بابـلی
مست می نکهت زبـا گلی

عـاشق شوریـدهٔ دل خستهٔ
در که امـد برو بستهٔ در

در دل وی جذبهٔ از بوی گل
بخـر از شعـشعهٔ روی گل

زانجمن ناز غزلخوان مداد
آتش شوقش بدل‌و جان مدام

دمبدم از سینه فغان میکشید
آه زدل‌شعله زجان میکشید

کرد هوای رخ‌دلدارخویش
برگ گلی داشت بمنقارخویش

با دلی از زمزمه‌لرزان‌چوبید
هر دم‌از این شاخ‌بشاخی پرید

تافت زبس آه شرر بار از او
غیرت گلخن شده گلزار او

رو سوی گل کرد بافغان‌و زار
با دلی از آتش غم شعله بار

گفت که‌ابگل‌من‌مسکین‌فدات
صد چو من شفته محولقات

ای تو سروسرور خوبان دور — خود بگو آخر ز تو تاچند جور
چند دل آماج خـدنك بلا — رحمتی ای گل بمـن مبتلا
شد ز کفم دامن صبرو شکیب — چاره کدامست بگو یا حبیب
کافرم ارجز تو بروی دگر — دیده کنم باز بسوی دگر
شیفته گیسـوی سنبل نیم — بهر گلی غیر تو بلبل نیم
صحبدمی از ره مهرو وفا — غمـزدهٔ را گره از دل گشا
مرهم مهری بـدل ریش نه — بادهٔ از رائحـه خویش ده
والـی اقلیـم صفا گل بناز — لب به تبسم بر او کرد باز
عشوه کنان از سر نازوعتاب — دادچنین کشتهٔ خود را جواب
گفت کهای عاشق شوریده سر — غمزدهٔ بیدل خونین جگـر
بلبل آشفته شیـرین سخن — طوطی خوش نغمهٔ شکر شکن
گشت یقینم که تو عاشق نهٔ — در صفـت عشق توصادق نهٔ
یا که نهٔ بلبل بستان عشق — درس نخوانده بدبستان عشق
رائحـهٔ عشـق بنوئیـدهٔ — بادیهٔ عشـق نپـوئیدهٔ
خامی و افغان تواز خامی است — شورش تو مایه بد نامی است
ورنه هران مرد که عاشق بود — یار وفـا دار مـوافق بود
عشق نگاری بدلش بیخته است — مهر گلی با گلش آمیخته است
از ستم دلبرش اندیشه نیست — کش غم تیروتبر وتیشه نیست
ای که تو گوئی برخت عاشقم — عاشقی و عشق ترا لایقـم
خـام نیـم پختهٔ مهر توام — شیفتهٔ شیوه و چهـر توام

بس بدلت همهمهٔ زار چیست | شکوه‌ات از ناوك یك خار چیست
رسم قدیم است زمعشوقه ناز | وزطرف عاشق بیدل نیاز
تا بجهان عاشق غمدیده است | جور زمعشوقه پسندیده است
خام در این مرحله مگذار پا | پخته نهٔ لاف مزن در وفا
بلبل مسکین چو ز گل این شنید | بست لب از ناله و آهی کشید
روی وفا بر قدم گل نهاد | تا ز سر صدق و صفا جان بداد
هست دراین دهر همین کارعشق | وای بر احوال گرفتار عشق

خامه مستوره شیرین زبان

داد سخن داد در این داستان

عاشقی یکروز با معشوق خویش | گفت کی هرلحظه مهرم باتو بیش
ایدل و ایمان و دین قربان تو | جان فدای نرگس فتان تو
بر همه شیرین زبانان شاه تو | صد چوخسرو چاکر درگاه تو
هر دو عالم سر بسر مفتون تو | ای تولیلی صد چومن مجنون تو
باز گو بهر خدا این قصه ام | مر شود آزاد دل از غصه ام
چیست کین درعشق تومن خسته‌ام | دل بزنجیر وفایت بسته ام
روز تا شب محو دیدار توام | بلبل گلزار رخسار توام
تا سحر شب ها ز روی راستی | نام تو ورد زبان ماستی
از نگاه نرگست آشفته ام | خانه دل بهر مهرت رفته ام
بر جمال مهر غایت عاشقم | در طریق عشقت ایمه صادقم
لیك تو با عاشق دلداده ات | با من این صید بدام افتاده ات

ای پری آئین دلداریت نه ✿ شیوهٔ مهر و سر یاریت نه ✿
نیست لایق بهر تو ای سر فراز شادمان باشی تو و من در گداز
مشکلی سخت است این نکتم بدل ای تو پیر عشق مرسازیش حل
آن مهین معشوق شیرین خوی او آن صنوبر قد لیلی موی او
در جواب عاشق مسکین بناز لعل نوش شکر افشان کرد باز
گفت دانم داری ای یار جواد یهدی القلب الی القلب مراد
آری اینهم سری ازسر اللهست زانکه دلها را سوی دلها رهست
لیك من از ما سوی آزاده‌ام ✿ دل بمهر ذات حق بنهاده‌ام
ور بقلبم مهر از معشوق نه غیر خالق دیگرم معشوق نه
عاشقا در نزد ارباب هوس قبله جانها مرآن ذات است وبس
عاشقی‌اش معشوق خوداین شهدنوش درحقیقت چون زمانی کردهٔ گوش
نعرهٔ زد از خودی وارسته شد دل بتار مهر یارش بسته شد ✿
جامه جان چاك زد درهای وهوی خانه دل شست بهر مهر اوی
گر توهم مستوره زین‌سن صادقی ور همی پوئی طریق عاشقی

جز حقیقت دم مزن از مهر کس
عشق پاك از آن‌دوتن آموز وبس

درکتاب آمد مرا اندر نظر ✿ نیك مردی داشت یك زیبا گهر
تابه‌آن عهد از زمان ماسلف آنچنان دری نیاورده صدف
مرد شب تاروز درخوف‌و خطر کایدم آخر چه زین لؤلؤ بسر
گفت آن به روی در راه آورم این گهر را هدیه بهر شه برم

تا مگر از پادشه بی ولوله ❁ شادمان یابیم انعام وصله ❁
در بخاطر وسوسه کوتاه کرد توشهٔ بر داشت عزم راه کرد
یکدو فرسخ راه شد کم یا فزون تا که از تقدیر چرخ ذوفنون
شد در آن راهش سه تن دیگر رفیق رو بوی کردند گفتند ای شفیق
مرترا مقصود از این راه چیست وین بیابان پوئیت از بهر کیست
مرد گفتا سوی شهرم آرزوست در تمام عمر سیاحیم خوست
آن سه تن گفتند ای مرد گزین ماسه و تو نیز یکتن چارمین
بهتر آن باشد که گردی یار ما تا نکوشد کس پی آزار ما
گوهری با آن سه کس آلوده شد خاطر از تنهائیش آسوده شد
چند شب با دوستان میبرد سر روز ره میراند بی‌خوف و خطر
شب چو در منزل گرفتندی قرار گوهری تنها نهانی زان سه یار
می نخسبیدی زسودا تاسحر ❁ هر زمان میکرد نظاره گهر
زان سه تن یك‌شب یکی بیدار بود دید گوهر راو پنهانش ربود
مرد دیگر شب گهررا چون ندید از دل پر وسوسه آهی بر کشید
زانچه آمد برسرش مانده‌شگفت جزسکوت آن بینوا چیزی نگفت
با خود اندیشید آن مظلوم زار گر من این قصه نمایم آشکار
این سه تن کایشان گهر پنهان برند بیم آن باشد زتن هم جان برند
به همین باشد برایشان بگروم تا به پیش شاه یکدم نغنوم ❁
داوری را خدمت سلطان برم باز گویم از خودو از گوهرم
تاسحر آنشب زمحنتها نخفت ❁ روز شد بافکرو انده گشت جفت

ساعتی با همرهان پیمود راه — تا که روی آورد بر دربار شاه
رفت و با خاصان درگه راز گفت — از گهر واز قصه خود باز گفت
زان سخن آگاه چون شد پادشاه — آن سه‌تن را خواند اندر بارگاه
بس عتاب و بس سیاست کردشان — پس بسختی زیر تیغ آوردشان
از گهر آن شاه با فر و هنر ❁ — خود ندیدی مطلقا پی یا اثر ❁
می نیاسوده هنوز از گرد راه — سوی زندانشان اشارت کرد شاه
چار تن را شه بزندان بان سپرد — جانب زندانشان از قهر برد
باز گویمتان اگر نارد صداع — این چنین کردم زماضی استماع
بود آن شه را پرده دختری — کوکب تابان و نیکو اختری
گرد انده بر عذار شاه دید — هالهٔ غم را بگرد ماه دید
گفت شاها اخترت پاینده باد — صدچوشاه زنك و چینت بنده باد
چیست کت یکلحظه خاطر شاد نه — دل ز غم یکساعتت آزاد نه
شکر لله بر جهان تو سروری — از همه شاهان عالم برتری ❁
لیك زین غم شاهرا باشد بدل ❁ — آمدم پای تفکر ها بگل
از شهنشه باشدم این آرزو ❁ — از ملال خویشتن ما را بکو
شاه از قصه گهرور آن سه تن — سر بسر گفتا بان شیرین سخن
دختر زیبا سرش بر پا نهاد ❁ — خود بلب خاك ادبرا بوسه داد
گفت شاها من فدای جان تو — باشد آسان هستا گر فرمان تو
باز گو آن چار تن تا پیش من — آورند ای شه فدایت جان و تن
چند روزی پیش من چاکر شوند — رسته از خوف سر و گوهرشوند

تا بافسون ها گهر پیدا کنم — عالمی‌را زان فسون شیدا کنم
شاه فرمان داد تا آن مرد ها — شخص زندان بان نمایدشان رها
شاهزاده خواند هر دم پیششان — کرد خرم خاطر درویششان
تا که دلشان در صداقت نرم شد — خاطر ایشان بخدمت گرم شد
روزی آن زیبا نهال آن سروراد — سوی بزم خویشتن‌شان بار داد
در رواق خسروی جا کرد شان — اندك اندك دل بدست آوردشان
گفت نقلی باشدم در دل نهان — مر شما را باز گویم ای مهان
از شما هریك قرین عقل خویش — خوش جوابی باز گوئیدم به پیش
دوستان از ماجرای داستان ❀ — این نمط خواندم ز قول باستان
آن فروزان اختر برج جلال ❀ — آن درخشان گوهر درج کمال
حقه لعل دهان را سر گشاد ❀ — گفت یارانرا مر آن فرخنده زاد
خوانده بودم درزمان پیش از این — پادشاهی بود بس با داد و دین
در حریمش دختری فرخنده بود — ماه گردونش بخدمت بنده بود
آن نکو دختر بـه ایام شباب — بهر سیر باغ می کردی شتاب
روزی آن لیلی وش حوری سرشت — بود فصل نیکو اردی بهشت
رفت ودرصحن گلستان جای کرد — باغ شه را آن صنم ماوای کرد
موسم گل بود گل نورس هنوز — بلبل آشفته در گلشن بسوز ❀
بود پیر باغبان را یك پسر ❀ — طفل شیرینی چو مهر باختر ❀
دستهٔ گل کرد و آوردش به‌پیش — خواند دختر طفل را نزدیك خویش
گفت برگو تا تمنای تو چیست — صله این ورد زیبای تو چیست

آن پسر از راه غفلت ناگهان — گفت ای تو شاه خوبان جهان
دردلم این یك سخن باشد مراد — گویمت آزرده گردی یا که شاد
چون شوی ای ماهوش آندم عروس — ناز ده تا شوی برروی تو بوس
گر ترا میل است بیچون و چرا — فاتح گنجینه ات سازی مرا
غیر از این صله نخواهم چیز تو — من فدای زلف عنبر بیز تو
عهد بست آن نیك دختر با پسر — کامش او گیرد ز شوهر بیشتر
مدتی بگذشت از این گفتگوی — شاه آئین بست او را بهر شوی
شاه او را با پسر عم کرد جفت — کین گهر را ابن عم بایست سفت
چون بحجلش ابن عم آمد درون — گفت عمرت باد ای سرور فزون
تو بمان اینجا که ای مه چاکرت — خوش بیاسا تا که من آیم برت
قصه آن طفل و شرح عهد خویش — سربسر آن باوفا خواندش به پیش
پس بان آئین و آن اسباب و گنج — رو بباغ آورد با تشویش و رنج
صد قدم ره چون بشد یا بیش و کم — در شوارع ناگهش شیر دژم
نعرهٔ زد سوی او بشتافت سخت — کانچنان هوشش زجان و دل برفت

- رباعیات -

شاها ظل خدات بر سر بادا — بر فرق عدو تیغ تو ناصر بادا
چون تخت همایونت بفیروزی بخت — پیوسته ببر فتنهٔ دلبر بادا ❀

تا دلبر من گرفت جا در مکتب — جان ازغم این وسوسه آمد برلب
تا شاد شود دل من از طلعت او — بیچاره دلم ز دوریش همسر تب

افسوس که رشتهٔ نظامم بگسست — جانم بخدنگ جور آن کافر خست
دردا که دگر نباشدم چارهٔ کار — جز آنکه بغم زنم کفی بر کف دست

افسوس که گرد قمرت هاله گرفت — خار آمد و اطراف گل و لاله گرفت
آهی که من از سینه کشیدم جانا — در روی تو آتش زد و تبخاله گرفت

رفتی به تنم جز رمقی باقی نیست — بازآ که مرا طاقت مشتاقی نیست
چون یك نظری بحال خود می فکنم — جز وصل توام چارهٔ اطلاقی نیست

شاها خبری بمن ز کویت نرسید — جان دادم وقاصدی ز سویت نرسید
طفرای سعادتی بنام من زار — از مهر زکلك مشکبویت نرسید

ایام شباب من به پایان آمد — شد روز وصال و شام هجران آمد
افسوس زبیمهری آن جان جهان — بازم دل بیچاره به افغان آمد

از فرقت تو صبرو تحمل تا چند — نالان و غزل سرا چو بلبل تا چند
خون شد دلم از محنت ایام فراق ✿ — این جورو جفا بامنت ای گل تا چند

این ناله که من زسینه سر خواهم کرد — زانست که شاهرا خبر خواهم کرد
دورازتو به آه و ناله شب تابسحر — ازخون جگر دودیده ترخواهم کرد

چشمی که شنیده‌ام که دردی دارد — اشکی ریزان چوماء وردی دارد
از سوزش درد چشم تو مستوره — چشمی گریان و آه سردی دارد

دلدار همه قصد دل و جان نکند — گر دل ببرد غارت ایمان نکند
برخسته خود هیچکس از بیمهری — این جوربجز آن مه تابان نکند

دلدار روان بمکتب و لوح بکف ماتند مهی روان سوی بیت شرف
من از غم فرقتش قرین افغان ❀ استاد زوصل اوست در شوق و شعف

دور از گل‌چهرهٔ تو با گل چکنم بی نکهت کاکلت بسنبل چکنم
من مستی چشم تو بیاستم نیست ورنه به خمار باده و مل چکنم

در هجر تو ای نگار سیمین ذقنم آشفته وخم چو گیسوی پرشکنم
آن لحظه ، ود هوای عشقت زسرم ❀ ایمه که رود روح روان از بدنم

رفتی وبرفت جان شیرین ز برم بازآ که زفرقت توخون‌شد جگرم
در وادی عشق توچنان گم شده‌ام بالله که دگر بکوی خود ره‌نبرم

شیرین صفتم ولی ز غم فرهادم شاپور کجا تا بتو آرد دادم
ای ثانی پرویز خدا را رحمی تا بر نکنی ز قید هجر آزادم

شیرین دهنا ز قول تلخم خجلم وز نامه زشت خویشتن منفعلم
از مهر و محبتم نبخشی تو اگر ❀ بیرون ناید پای خجالت ز گلم

تا کی ز غمت قرین و افغان باشم تا چند ز دوری تو نالان باشم
یا قسمت عاشقان چنین است که من ❀ پیوسته ز فرقت تو سوزان باشم

الحمد خدای را که فارغ زاهم منت ایزد باز انیس شاهم
چون‌سرودراین‌چمن ازآن‌میبالم خواند خسرو براوج‌دولت‌ماهم

ای گل بفدای رنگ‌و بویت گردم قربان سفر رفتن خویت گردم
ما را ره آمدن بکویت نبود تاآیم ومست از می رویت گردم

من مست محبت نگار خویشم ✿ سرگشته عشق غمگسار خویشم
زآنروز که زآب و گلم ایزد شربت ✿ مستوره دل آزرده یار خویشم ✿

خرم دل من که چون تو یاری دارم ✿ در باغ امید گلعذاری دارم
زان روز تو بامن سر یاری داری ✿ زامیزش دلبران کناری داری

صد شکر که از بند غم آزاد شدم ✿ از شادی روی دوستان شاد شدم
یکچند اگرچه دل زغم ویران بود ✿ المنة لله که آباد شدم ✿

یارب تو بفضل خویش دلشادم کن ✿ از قید بلا و محنت آزادم کن
ای خالق بی نیاز رحمن و رحیم ✿ رحمی بفغان و آه و فریادم کن

چون دلبر من گشت روان سوی وطن ✿ رفت از غم او روح روانم از تن
گویند بهر نوع رود جان زبدن ✿ دیدم بدو چشم خویش من جان رفتن

کارم همه ناله است و شیون بیتو ✿ آماجگه بلا شده تن بی تو
جانا بصفای دوستی در چشمم ✿ عالم ماند بچشم سوزن بی تو

خویم همه شورش است و ماتم بیتو ✿ بنیاد مرا مکند زین غم بی تو
بیروی تو ام نظر سوی گلشن نه ✿ چون ساحت کلخن است عالم بیتو

مایم و غمی و دیدهٔ گریانی ✿ سوزی و تبی و سینهٔ بریانی
جز خسرو آفاق طبیبی نبود ✿ کز لطف دهد درد مرا درمانی

ای یار جفا با من بیدل تا کی ✿ پایم زغم هجر تو در گل تا کی
رحمی رحمی زمهر بر حالم کن ✿ زین بیش ستم ای شه عادل تا کی

خاتمه

طبع و تصحیح دیوان شاعرهٔ شهیره (مستوره کردستانی) به پایان رسید در اینجا بی مناسبت نیست نکاتی چند باد داشت شود .

۱ - زبان ابی و امی مستوره زبان کردی بوده بر اثر تحصیلات معموله آن اوقات در فارسی مسلط وملکه نامی پیدا وبان پایه از بلاغت و لطافت شعر ساخته است :

۲ - در حدود صد سال قبل در محیط تاریکی که صاحب سواد بودن نسوان جزو معاصی کبیره تلقی میشده است پیدایش یك خانم حساس بر جسته مثل مستوره را با آن ذوق سرشار و قریحه لطیف و فکر روشن یکی از خوارق عادات و فلتات طبیعت باید شمرد .

۳ - قرائنی موجود است که دیوان کامل مستوره بیش ازین بوده و از بین رفته است فقط مساعی جمیله آقای معرفت توانسته است این قسمت را از زوایای فراموشی بیرون کشیده در دسترس عموم بگذارد .

٤ - نسخه که از دیوان مستوره بدست آمد بسیار مغلوط و دارای تصرفاتی از طرف کاتب قدیم بود چنانچه احیانا اشعار سستی دیده شود نتیجه غلط بودن نسخه و تصرفات نساخ میباشد زیرا مضامین شیوا و اشعار سلیس و محکم مستوره مستغنی از توصیف است .

طهران - ۳۱ فروردین ۱۳۰۵ - ابوالبقا . (معتمدی کردستانی)

٧٩١٥٥١٨٧ ٢٣٤٢ د
٢ ن

This book was taken from the Library on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.

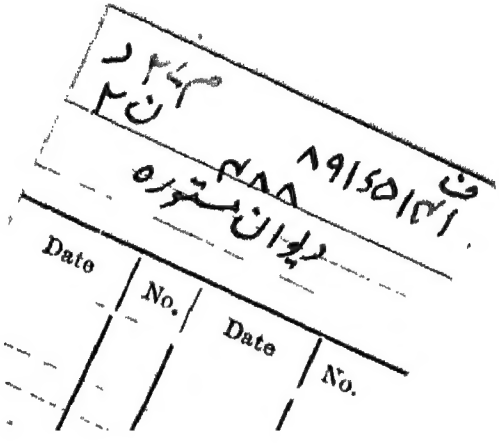
ف ۸۹۱۵۵۱۴۱
۲۴۴
۳ن
۴۸۸
دیوان منتره
Date
No.
Date
No.